





بسم الله الرحمن الرحيم

میدان کسی که به میدان پیش	میدان خاکراز هو انجذاب خوش
فرارش صانع قدرت او کستند	از خرمه خرمه حله و از زرمه زرمه زرش
بفرق که در سینه داشت و زبان عا	آو زبانی در کند از قطرهای رش
از روم روز بر اندو از شب جگر کند	روم آفتاب را دید و ماه را حبش
با آفتاب قوس کشی فی و ماه را	از رش و پس نجوم در فشان فرخ رش
روم در حبش روان و ماه و آفتاب هم	شاهانه در منازل خود خوش خرامش
روم در حبش کوی و ماه و مهر فی چو	سپاه شاه بنده کش خام چرخه خوش
چشم بد زمانه ببار اثر کنند	کریمین ملک بنده در عدل حبش
کرمی خرد عمامه نهند بر آن نرست	افشار و عمامه و اسیر چه دیند رش
سودا و فتادی خردی را هم از خری	ما آفتاب ماه بر آرد ز چاه کش
دعوی کند خدائی و بر هیچ بنده را	شوان که دست گیرد از جوع و از رش

آن پادشاه نیت که دستور او کند  
و آن پادشاه فی که بکیر و بفرغ و غضب  
است پادشاه که تواند آفرید  
از کشت به پیش کج نیر در کشت رود  
فرعون طاعنی آن سجده انی نشسته  
یکه تو ای فرشته صورت دم دم  
تا چون ندانند لمن الملک پادشاه  
ای سوزنی بسوزن تو حید جبر  
تا دیوانگان بر اعشش نکیرت

در هر کناه سحره دیوم بخیر  
من بر تو سپردم هر چه  
یک شمشیر فی که کوید ای خام کوشتن  
مویم چو شمشیر کشت و شد از قمر سیاه  
در سر و در علانیه کردم کناه و دنا  
حق بود پرده دار من از فضل و کمال

بر ناخوشی مال کسان دست کش  
بند هزار پنج فراز شب و خوش  
هفت آسمان و هفت زمین بر و بر  
بر صرخ تا خدای کشت کیش زیر کش  
بکش بفرات شبانی بچویش  
این دین تا بدرد و که در کشت و غیش  
خود را دید و بویای سینه و سیاه کش  
زان سوزنی که از تو بر نازندش  
مکمل بکش که چشم دینت کم کند غمش

یار مرا خلاص ده از دوشو که  
هر لحظه صد میرا کناه از دوشو  
چو روبرو بر یکم بود در ره سحر  
از یک کناه باز کردم بصر سیر  
از سر و از علانیه من خبر چهر  
در پیش خلق پرده در خوش خیر خبر

بدم زیان کور بدشت فدا فوق  
 صبا و پری آمد در اصطیان  
 بکت ترازو ز نشان بکت ترازو بها  
 از داس پی زد و بکندم شب کرد  
 چون شصت تیر خوردم شش هزار طم  
 پری چو سه بن همه وصال صید کرد  
 آستان ماه و روز شب عمر من می  
 چون قمر گشت ناز اعمال من جرم  
 چون طفل غم زد و شود از تربیت بزرگ  
 کرد باد عفو خالی اکبر به من رسد  
 جرم کشته دارم بکن چو شکرم  
 آسایش را نباشدم از ناله های دردا  
 هستم ز شرم چو نازدانه تپسیده  
 بسیدم آستان بزرگان و ناله درگاه  
 دانه را مرغی نوبانست و مرخرا  
 معجزه در کفشم و سلطان زیارتم

نازنده و مراغه کرد باز ماند بر  
 داس و کند و شیر و کمانش از چهار تیر  
 بکت ترازو و غوز و دگر تیر ماه تیر  
 وان گاه از کمان بمن نداشت شصت  
 آن خاطری که نور از ویافت ماه تیر  
 شد روزهای روشن چون شبانیه  
 چون مرغ می پرد بر در چو شیر و فیر  
 بر من و مال جرم ز قطعه زلفی  
 جرم صغیر من شد از اصل من کبر  
 نزار کبره ماند جرم نه از صغیر  
 با طغی کرد کار قلب آیدان کشته  
 آسمان ده بس که بودم با ناله های نرس  
 و ز شرم میانه چو اندر بهار سیر  
 به درون زده بهت طلب کانه نرس  
 من کوثر بخش نهاد و بداد دهن  
 روزی ز روز نامه سلطان فی

اگر شدم که خدمت مخلوق هیچ است  
دانی آسمان و زمین خالق البشر  
ملک کینه بنده بنده عايش  
آن صانع که هست زنا بر حکم  
از غمی چو عرصه خست شود زمین  
جست ضای و ست ضای و در  
حور و قصور نفی بکین بهسم  
خشم و است دوزخ و چشم و در  
ابل و راعذاب زهر کونه و رنج  
کاس حمیم بر لب و زقوم بر اثر  
در زیر بار حمیم و زلال نده چون غران  
کردنده در و نده غمریان حکم است  
لاشی و ششی بقدرت و تغیر است  
ای آنکه یک معجز روشن ضمیر  
هستی بچه و هست مرا بر یکا بکشت  
هر چند کرکن مرا آب و روی نیست

هست از همه کر و نر و زانده ناکر بر  
کروی ماست آنده خیر البشر  
افزون بود ز ملک فسیدون و  
چندین هزار شمع شب آرای بر آب  
چون بکند زانده از بر او عارض مطهر  
چندین هزار نعت الوان فی نظر  
علمان خوب سیرت و مرغان خوش  
یک روی نقاره و در روی زهر  
خویر و در آن برآمده از هر کی بغیر  
پیدا کردم و فرادان غم و خبر  
از هر سونی شهنش بر آورده و غیر  
کردون مستدیر و مه و مهر شستر  
او را بر اینچ نام شنی افد بروید  
کیفیت تو نده در فکرت و ضمیر  
اقرار دویده دل قرار من قدیر  
باش تو آب من و مرج و مصیر



بندرتوبه بمن و بگذار جرم من  
 و دیو با من از ره توبه بدل کند  
 ای سوزنی چو سوزن زنگار بسته  
 بی رنگ شو که تا بنوینا طفضل حق  
 بسیار بر آن کفشی کجند زرد کوی  
 چو آن نظم نامحور و کردی بنده بند  
 چنان شوی که با شش این عصا  
 بر خط مصطفی زنی اصحاب و آل  
 چون نام بقای تو خواهند در تو  
 یارب زد یو دین مراد حصار دار

تا کی ز گردش فلک بکینه رنگ  
 بر بکینه نه رنگ زدن رنگ داد  
 رنگیم و با ملک اجل کارزار  
 کبر ملک در رسم داد عجب راه  
 یکبار ه شوخ دیده بی رنگ  
 یکباریم

و ز آتش حجم خلاصم ده ای مجیر  
 من بنده تو باش در آن معرکه نصیر  
 بی آب و بی فروغ فسر و مانده و  
 ووز و رسم از پی تو عله جبر  
 بنمای نقد نظم بهر ناقه بصیر  
 زان کشتهایم موی برون آید چهر  
 اندر تو ز نظم تو بنده نظم  
 باد وستی شری و باد وستی شیر  
 عنوان بنام حق کن و بر دین حق  
 زیر اسیر همان بسند او را اسیر

بر آینه خفته طاعت ز نیم سنگ  
 طاعت نهاد بر فلک بکینه رنگ  
 آخر چه کار دار کند با ملک رنگ  
 کبر با چال شود پوست بر ملک  
 پس نام کرده خود را تلاش و شوخ



اقرار کرده بر کنه خود بسره و چهر  
پرسیز نیست در دل جای کبر خیز  
در لاله ترازوی اعمال حسرت  
میدان فسخ یا قدام و دیر و  
با آنکه جنگ نباید پذیرفته ایم صبح  
پیران جنگ پشت جوانان چنگ  
جنگ اصل گرفته کربان خسرو  
آینه خدای شناسی دست و حق  
تا داده چورنگ بر آینه ریشه  
رومی ز خان ناز و فسق و اندوه  
ای کردگار و فوج تفتیده ترا  
از شمار آدمیانم بسکندل  
آونک و وزیم بزنجیر محبت  
ما را بهوش و نمک ز و فوج خجسته  
در نیامار خانه دیوست و اندوه  
ایمان کجاست و در روی نمک

فی شرم از صغیره و فی از کبر و نمک  
جانی که نارسان چو شکالیم بر نمک  
طاعات دانه دانه و عصیان نمک  
بر مرکب هوا و بوسه شست نمک  
با آنکه صلیح باید پذیرفته ایم جنگ  
در جنگ جام باد و در کوشش نمک  
با خوشی گرفته دهن از و لیل نمک  
آینه خدای شناسی زد و دهن نمک  
آینه رنگ بر زده از آینه چورنگ  
زنگی گرفت و باز بدوی سپرد  
از آدمی و سنگ بود و میز نمک  
از محبت تو انکو و از طاعت و نمک  
و فوج نمک و مالک و نعمت نمک  
که سهیم آن نمک است بهوش نمک  
با نمکین کران چل نقش نمک  
و فلان خاکی کشیده نمک

جای در نک است بد فزخ ز عدالت  
 دریای فضل و رحمت تو موج میزند  
 مار بهشت است بجار و بجار نیست  
 در کام حلاوت شهد شهادت  
 در عس خوش بر تو نیاورده ایم شک  
 در ملک تو پسته نکرده بندگی  
 باندگان کوس خدای همه زدند  
 فرو بردند شب پرواز کرکران  
 از هم خرج خویش بر آینه چو  
 سیکان آن بخون رنگ داده اند  
 فسخون شوم خرکش بازار خربزه  
 شد میرودیل چو دریل غرقه شد  
 بی آذر نک باشد بر نک انحصا  
 با آن دو کده مغرب و چشمه آری  
 ای سوزنی بر آب نابت سوار شد  
 این مباحش نام آخر ز کرد دیو

و فضل و رحمت تو بجلد برین در نک  
 نبود و افسانه امید ما ملک  
 سر بر زدن خاک بهار و بهشت  
 در عهد بسته اند ز رنگ  
 ای بی شرک شهد شهادت کن شک  
 فرو پسته خورد و فرو خون پس  
 آگاه کنی که کوس خدایت با ملک  
 تا کرکان چرخ بر و کرکس و حد  
 را بجا که پیش از آن نزد کرکس و  
 شد شد و درسته شد ز غر و غم  
 آلا ن بر نغشته و شب بوی و باد  
 خاشاک و ابر بر آب آمد از خاک  
 فسخون نک لای رخصا آمد از نک  
 این است دیو خورده بود کوکبا رو  
 بهستان دست دیو فرینده پالمنک  
 تا دیو دن تو نستاند نک لکنک

پست المقدس است دل تو بنور دین  
بها دسا که کشتی تو حیدر و پد کوی  
بیاید حق مباحث که بی یاد که حق  
در راه حق حدیث درست و درشت کوی

ده تانه خوک خانه کند کافر و نکست  
کم خای را روش و چون خراغ نکست  
نزدیک اهل عقل چو مردم چه پست  
مفروش دین بچرک و ساکوس نکست

زهر بدی که تو دانی بسزای چندانم  
باشکار بدم در نهان ز بدترم  
تن من است چو سلطان معصیت فانی  
علامت بفرمان خواجه رام چنانم  
بیک صغیر هزار نهیهای شیطانم  
هواست دانه و سن دانه چنین و دانه  
هوا نماده و تا ساعی حضرت جو  
هوا من برد لال معصیت کشت  
کنه من برد لال و از غرضه کند  
بدی فروشد و یکی بهایستند  
اگر بسنج خود را بیک و بد امروز

مراند از این کوی کس که من دانه  
خدای داند از آشکار و پنهانم  
من از قیاس غلام و مطیع سلطانم  
من نهزه تن خویش را بفرمانم  
بصد کیزه کنون ز سنهای شیطانم  
اگر نه دانه بمانم بدام در مانم  
هواللهی برغم حلقه بجهانم  
از آنکه خواجه بازار فسق و عیسانم  
از آن قبل که خرید از آب دندانم  
بدین تجارت از و شادمانم  
بدان نه که بدان روز حشر میرانم

هم به پستی کم از سپند  
 چو مایه بنده دندان ترا ملکا  
 بزرگ بشهر و با بیان خبر دارم امر  
 کنه بنیان زندگدان عزیز  
 بر شرح و بیان حاجت نیامدیم بر پای  
 نشانه کردم خود را چگونه گویند گفت  
 سیاه کردم دیوان خسر خود بکنه  
 از بس گفته که کردم کرام را ملا  
 زبان بریزدم آرزو دوست دارم  
 کسی بود که مرا خود ازین ملکیت  
 بجای دین مسلمانی اسی مسلمانان  
 بفضل حق کرم تابدی شود سبکی  
 رسول گفتش همانی از که توبه است  
 فلان و بهمان کوی که توبه یافته  
 بدین تنی که گفته کردم و توبه است  
 به توبه هزاره شوم مبارز دارم

به پستی بدی اندر هزار سپند  
 که در تراوی سبکی کم از سپند  
 همه مخالف امر است ترک عصیانم  
 من از گناه نیارم بود زسیانم  
 از آنکه من بدی شرح شرح بقیام  
 نشانه که چو بر جانش تیر خدایم  
 از آنکه بر رو دیو سپاه دیوانم  
 خجالتی که نزد کریم بر خوانم  
 از آنچه کرده بودم بر زبان بگردانم  
 و یا منم که بدین صورت بدین سام  
 که چون بخود کرم نیکت بد مسلم  
 بد آنکه از چه بدم نیکت بر شمایم  
 باین حدیث کس از تابست من انم  
 چراغ هست مرا من فلان و بهمان  
 چو باب توبه بسته است و توبه خوانم  
 بسبب است رحمت ایزد فراخ میدم

ز بعد توبه در آیم بخند  
بند مسلمان اندر رسان مرا ملکا  
بفضل خویش مسلمان بیاور  
بحق شهدان لا اله الا الله

هست بر پروردگار گفت پروردگار  
هستم آن پرورده نعمت که اندر عرش  
چون شایسته حق می ندارم بشهر  
کز زبان سکر دارم صد هزار لغزش  
آنچه با من کرد از نیکی خداوند جهان  
بر کی خود شناسا کرد تا بشناسش  
کردگار کیستی و پروردگار عالم هست  
مرسل پسران حق نه بر بندگان  
آنکه از تقدیر و حکم او نشاید بگریز  
هر چه آید بر من از تقدیر او و ادا دم رضا  
از دلی صافی و طبعی نیک ایمانی در

بدانکه از دل جان دوستدار  
چو یاقوت ز پدر گزیند دمسلم  
بری کن ز مسلمان از برای جام  
چنان بپیران کین قول بر زبان

و اجابا ندروی دیانت هم نهان  
داد تو انعم شایسته است پروردگار  
کی توانم بر طریق شکر بودن حق کذا  
تا بجز خود مفر نام بگیرد دل قرار  
گفت شوانم بجز خود کی از صد هزار  
کو کی بود و کی باشد نه اندر و حکما  
خالق خلق و پدید آرنده و مایل و نهان  
ایرودار القاد و او و او و او و او و او  
جز رضا و نیک بد و بد و بد و بد و بد  
بندام امروز تا طاعت بنمایم بنده او  
بره توحید حق باشم قوی و استوار

از پس توحید و کویتم سالی مصطفی  
صاحب تاج و لوای حمد و معراج بر  
باسلام و باد و او ثنا کویتم ز جان  
کار دین آرایم از تجید یاران نبی  
پادشاه سنج مغربین و دنیا انکه است  
تاجدار و سرور و سلطان و سلطان  
من بفر دولت سلطان عالم یاشم  
کار من با کرامت از اعقاب و نیک  
مال نجشیدم کوی بودم نبیره عام و جان  
بر رعیت از چشم تابید بعد من ستم  
عدل و ز زید بعد خوش خواهم بایم  
مال خود بر کمران خویشین کردم فدای  
از ره نیک اخفا دی و ز ره نیک  
هر کبان تیز و دادم مرا آنها را کجا  
دیند ز رفیع پست نیدم آنها را کجا  
در سر آنها اقصای ستم که با ستم

احمد مختار کوازا بنیا بود اختیار  
صاحب صفات حج و غرض صاحب  
برامان کوی پسندید کز بدش هر جا  
کار دنیا را پاریم بدش شهر بار  
کارهای دین و دنیای من از وی بود  
حشمت و جاه و شکوه و دولت و غرور  
خویشین در ملک سلطان کامران کاسکا  
شغل من هر روز بهتر تا برآمد روزگار  
خاض من بودم کمبختی خاص دارو  
باز انداز عدل من بایر شکاری از شکار  
تا بقعی باشم اندر خلد با هم نام با  
تا جرای من شوند آنکه که باشد وقت کار  
خواستم بر کمران خویشین را کار و با  
خواب میدندی که میاید را بر خروا  
مراقبی و پشیمان را بودی بود تو  
نایدیشان با در پی و نجستی بر ازار



بر دیکان ترک بخشیدم کانی که ترک  
داشتم بر کجهای کوهر آنها را امین  
بسپردند از زمین در آشکار و در  
آنجایی بود از مال من بردند و بر خود جمع  
حق مال و نعمت من بچاکش نشاختند  
کس مال و نعمت خود دشمنانیکند چون  
دشمنی کردند و بدگونی سوی خاقان  
خانان من در روزی که آن هر سوار  
زروسیم و در خشک من همه بر باد  
کجهای خواسته بی حقی در خواهند  
فصل کرد از دین بر ما من از خصمان  
خصم جان کنی باشم دانست از خصمان  
چون سوی سلطان سلطان خبر شد  
زرو کوهر با هم خلعت از و چون شپش  
هر مرادی که خدای جهان در خواست  
چون زمانی دیر تر ما مذم ب حاجت خوان

خبر حق ناوردشان خط رئیس بکار  
کز سقایی کس نذر دشان سفایست  
کیست ما هم جلای بدر ما زر عیار  
لاجرم کردند بر من تیر دانه چو مار  
آن کسان بی وقار و آن خسان بکار  
ای خداوندان لالاعتبار الایست  
در دل خاقان بکنند از خلاف من  
غارت آن کردی که با من بود همچون  
هم بدانند که اعدا آتش اندر مرغزار  
وز پس آن خواسته کردند جارا خوا  
جان برون بردم چو مردان از میان  
جان من حق داشت در حفظ و امان  
ابر بکشد آسمان بر من زبان بگوید  
از سر شکستیدگان و ز خون دل بردم  
ز و پدید آید اجابت بی درنگ و خطار  
گفت چون کردی باندک حاجتی خوا

دولت و اقبال سلطان بن محمود  
باز دیکره تو اگر گشتم از تشریف شاه  
از خداوند جهان خواهم بقای عمر شاه

خواجہ وحیہ آن جوان فخر زانہ  
نہ چو تادساودر نیما  
از همه کارها تو دانی و بسر  
چون قلم در شکاف سم کیری  
جمع کرد دروان صد مقده  
کر دره باد تو سر به کند  
حاجت احرار سم شکافه  
اگر پیش نظام طوس بی  
شتر پیش رادولت و دین  
شیر فلک را از سر همت او  
کاو زمین از تحمل حملش  
تو فلک از جود جودی او

روزگار من همداشته شد چون خاک  
چو اسلام است مرد تو اگر شکار  
ساعتی چون حلقه در سنا عدم چون

زب فرغانه فخر غانه  
نہ چو در طوس و طلیحانه  
شستن دم ستردن عانه  
از جبت و ریش در مکان  
کرده تو چون شمع پردانه  
احمد ورق و حیم و تریانه  
از دخر موع تا کالمانه  
دم زنج داستان او شانہ  
دمنه افنون کلید فانه  
دوخته دیده چون بدرقانه  
شاخ شکست و کوبانه  
برده حلف صد هزار پمانہ

چشمه آب وی از قیامی

مطربش البستان خوارزمی

کمه کش کاو شیر بغدادی

آن نخل زوی چلکشد

نخل بناده در آغوش دایم

منز کله خورد نه کج رده

هر سحر بی وی حکمت ایم

اصلش جلت و شاخ نیدصب

آب خورش و شاخ بند بخت و جل

طالب یکج و شاخ بند ویت

کر تو شوی ای وجه از ان شکبه

از تو در کنجکا و بکش بد

شکر تو در پیش مردمان بگو

طیبت ازین پر کاو در کندان

ای ولی نعمت احرار و عید

لحن و صغیرش سپرد در ثمانه

راست بستانه و بستانه

از مند وای فی فی از دانه

جنگل و میراک و الوانه

فندق و کعب الغزال و تخانه

شکر خوزی خوردنه پودانه

ناله کند چون ستون خسانه

چشمه اش بر چهره در نهان خانه

یکبخت و دود و بخوش و سبانه

سوزنی آن پر کاو دیوانه

هر جل و شاخ بند ویرانه

گاه بخسین نو و کلید آ

باشد از وینک کیه و سلانه

خواجده و چای جوان فرزانه

منعم و مکرم د بهقان عمید

هر که بروی ورق انسانیت  
دین ایزد را سعدی بقلب  
یکچو امان ترا سال سال  
دولت و حشمت و اقبال تو هست  
شوان گفت قسید می که نه  
و عده و قول تو صدقت و صواب  
هر چه آید تو پیدا و نهان  
از سخاسی تو زبان همه کس  
از کف را تو بگریزد بخل  
مست با همت و الای تو هست  
شده خلق تو هست آنکه او را  
در بشت نبی وصف کنیم  
قبله اهل میناست دلام  
بزبان شعرا هر چه رود  
از زبان صلت تو شنوند  
سر بریده قلت بس که کند

جمشید را جان تو باشد عجبید  
دین ایزد تو مسعود و سعید  
هر روز بیدار تو باشی عجبید  
بکمالی که بر آن نیست مرید  
جفت فضلی بود جفت فسرید  
غرم تو ثابت و رای تو سدید  
قول و فعل تو حمید است حمید  
بر تو جاری ثنا و تمجید  
همچو دیو از کلمات تمجید  
هر چه علویت بخیر عرش مجید  
نکته عجب و تدفیت بدید  
پیش او مشک بخت خون قدید  
بسیارت که به از قصه مشید  
بخرا از مدح تو آن نیست مفید  
شعرا بیت بدی و بعید  
خط انعام کمش را تمجید

نشو و خط وی از غالیه حشمت  
سوزنی پر شاکوی توام  
خاطر من بکه نظم سخن  
جمله در خدمت تو رقص کنان  
بنال شوانم که کنم  
توانند بسم از رنده شوند  
بر بدیده خسر خمخانه بر راه  
از شای تو خرک بی خبرت  
تا فلک را مد روز و شب است  
عدد آن مدد عسر تو باد  
تا ابد عمر تو در نعمت و ناز

نور دین نور عین و مهر و وفا  
باب تو مهر چرخ و کمر است  
هر که از مهر و از وفا زانید  
نور دین را بهر آینه کند

همه از خون خلاق چو شمشیر  
چو کنم مدح تو انشا و نشید  
خاتمه است بر از پرومید  
چو معری چو فریدون چو رشید  
ببرالو لوی مدح تو نصیب  
اندرا یام تو حسان و لید  
کیمی را تو بر خواند جدید  
همچنان چون شبنمی از یخند  
بعد دآمدنی بر نفسید  
تا از آن کرد و عسر تو مدید  
لابق انجاست و عای تابید

آفریده شده ز لطف و صفا  
تو هم از مهر زاده هم ز وفا  
ز دنیا بد عسر جو رو جفا  
اُف افواه و شمن طفا

بست دیدار شغای قلوب  
مفضل مقبل کاش ده دلا  
دو کفت کعبه مروت را  
حرفه تو سخاوت و کرم  
آفتاب بی ویت ممکن آنک  
ثروت اغنیائی و فقر  
خلف آن پیمبری بجال  
کو بدر فراق صورت او  
باب و امام ترا بوصل تو باد  
تا به نور دل و دود دیده به تو  
سوزنی درشت و دلج تو کرد  
تا کند قافیت فرار کشد  
که چه دلج تو محضه نشود

چشم مرضی بود بسوی شفا  
کرمانشاک ده کف  
تبرک چو مرده اند و صفا  
دین تو عرفت خرفه ظفا  
که کشد آفتاب را خفا  
قوت اقویای ضعف  
نیستی که نیست از علف  
دیده پوشید و گفت یا اسفا  
طریقی بر کمال مستوفا  
استعدادت کنند و استفا  
ترک خاطر چو سوزن زرفا  
فال را گرفته سوی شفا  
محضر کرد بر توانی فا

نور دینای بنور و رای ضمیر  
پیکار ضمیر و رای تواند

برافاضل چو مه برانجم مبر  
جرم مه مضی و ماه مبر



از جمال تو تر یافته اند  
حال را نور مهر و مه یابد  
تیر که دون ز نور خاطر تو  
تو به بر می و تر حاسد تو  
تیر ها جمع گشت بر که زخم  
لقب تو درین بدان بست  
لقب از آسمان فرو و آید  
نیت هر کس بدین لقب لایق  
از تو تا جمله نور دین لقمان  
بر تو شیرین ترین لقب که تو به  
شاعران به که در خور مدوح  
هر سخن را بجا بیاورد  
در شمای تو ای جوان لطیف  
هر چه آید بدان مثال از تو  
خواستی وی به پشت بست  
از سواران دیگر آید

مهر و روز روشن و شب تر  
هر که از سایه تو یابد تیر  
بجهد تیر اند و چو از راه سپر  
تو به از وی چو نو بهار از تیر  
بردل حاسدان تو بشکیر  
که بخور خرد کنی ند سپر  
در تو است این حدیث زلفیه  
نیت هر مرغ بابت انجیر  
فرق دان چون میان لاله و تیر  
با ملکه ادا کان ندارد شیر  
شعر گوید که نکند زنجیر  
نکند زار نا فی بر خیر  
نکند هیچ مادی تقصیر  
بنود اقلش را نا خیر  
خط آزاد کردن خیر  
کم خرابادان و کاه و تعبیر

قصه خرمین طویل مبرس  
عید قربان رسید خواند  
خرازا کرده را قهر بان  
نور دین با تو گفت ای غم دل  
خاک پایت زمین در بیخ نثار  
دیرزی درشت طرله و طر  
قره العین مادر و پدری

خرمین برد و رفت قصه قصیه  
گفت کاو و کوسفد و بعیر  
نگنم زانکه نیت شرع و پر  
چو شنیدی غم از دلم بر که  
تا کنم زرجو یا قم اکبر  
دیرزی صفت جاودانه میر  
دیدم هر دو از تو باد قسری

شرف دین محمد ملک اهل شرف  
آنکه عباس و علی بن ابیطالب را  
تو شجاعی نسبت از چه شجاعت  
هست چون در تیم از صدف بحر  
چون بسوی دل و تبر سوال بایل  
ز کفایت بقلم خواسته و ز زبانت  
بگفت را شود خواسته باز است بخش  
تلف کردن اموال کند رغبت بکیل

ولد طاهر سلطان شریعت شرف  
بقیامت شرفست از وی بایل  
قسم او شکند روح شجاعان در صف  
در همان به که تیم آید بیرون صد  
تیر غازی برود راست بر فاش  
فاش خواسته نا خواسته و کف  
تا بان و قلمش باز رسانید غلت  
نیک نامی شود مشحون اموال

نیت در عهد سلیمان بنی و ربوی  
غزین کیسوی او شمشیر روح تقدیر  
عنه شرب وید اگر از کیسوی او  
هر چه بر طبع پسندیده او رفت و  
سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او  
ای عایون خلقی که سلف تو گمان  
ذات تو از کرم و لطف شتر سلف  
همه خلق تو ز شکست آنکه بوند  
خوف آن دادر که تقدیر و حد دشمن تو  
در جهان شمس جان تو نباشد الا  
در زبانی سنی هر دل خود کشف کند  
نرسد کبر و صلف بر تو کسی را بجهان  
خف قیس بکلم و بسجا حاتم طی  
حرفی نیست به از حلم و سخا درستی  
تا روان پدر و جد ترا در فردوس  
قصر و جاه و شرف عمر تو باد معی

بدی او ملک سلیمان بنی را آصف  
سایه او متلاشی کند از سینه آصف  
تا رموی بخشد بقاع صفصف  
پادشایان سخن را به از آن آصف  
تا بعد احوال او تازه کند عهد سلف  
نمکند یا در کسی خبر بگوئی و لطف  
اکرمی لاجرم از خلق جدا و لطف  
که بود تا فتنه شکست از تیش  
آتش افروزد و بر آتش خود گردد  
خارجی مذہب ز مذہب سبک نظر  
در زمان زیر و زبست شود همچو  
و بر برزی که توئی خود کنی کبر و  
نی شکر کند تو به از احوالی و از  
تو برین باشی که شایسته ترا هر چه  
بود ایام کجور و تقصیر و بغیر  
تا بغیر و کس برین بر شده در سائر

کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم  
کریم دین لقبانند یکجا ناسکن  
ز سیرت ستاره زده و زهرت فلک  
علی مکرم و منعم علی بن احمد  
کریمی و کرم تو موثر است چنانکه  
دل بخیل بدخل نعیم را غنیت  
نسیم بزم مشکبار ساحر تو  
ز صد طوبی در نعیم یک شبه به  
نسیم مشک لطیف تو مشک را دادند  
کف جواد تو کوئی که خلق عالم را  
زمانه ما در اقبال کشت و زاد ترا  
توئی عظیم بهمانی که هر که گفت بهم  
رفیق داری خوبی و ایت خوبتی  
مقام دولت و اقبال اقم توئی  
حکیم را سخن بدعت تو ناگفتن

حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم  
کسی ز بهم لقبان تو نیست چون تو کریم  
نظیر تو توان یا هنر بهفت اقلیم  
سپهر و دولت اقبال و صدمت <sup>تغیظ</sup>  
کریم کردد اگر بنیت بخواب نسیم  
بدان سبب که کف را تو بذل نعیم  
بسا حری شبه ریزد بقدر در نعیم  
که ریزد از سر کلک تو بر صحنه نسیم  
که مشک زان دهد از خلق تو خلق نسیم  
وکیل و معتمد و زری و کفیل و نعیم  
نظیر تو موافق که شد عجز و عظیم  
بحال تو بهمان کف خویش کشت عظیم  
ندیم داری سبکی و ایت نیک ندیم  
ز بهار رفیع مقام خویش شریف نعیم  
چنانست شکوفه خیاثی است عظیم

درین زمانه شاعر نم ز یک سخن  
برند و خوانند از ابلهی و محق و جو  
نماده دام قوافی زهر صید صلت  
بهیم مدح زبان ناکشوده بر مدوح  
حکیم غریب و مدوح خرقا بد بند  
منم کریم ستای و توئی حکیم نواز  
ز روی حکمت بر موجب کرامت تو  
که درج در کریمانه را بقوت طبع  
همیشه تا سخن آرای را بنظم و بشر  
کریم باش و کریمانه روزگار کدا  
لصید خود سخن آرای را مقدم

ز شمشیر تانی در زمانه دیدم چند  
پسند عقل پسند من است و من عقل  
بنام شمشیر باقی کنم مقابلت خود  
اگر پسند نباید و را مقابلت من

زهر یکت بر آتش برآورند کلیم  
شای روح این را نبرد یو رحیم  
سزای آنکه هاشان شود بکاخ  
بدل زده دل مدوح را چشمه میم  
ازین حدیث مراد ترا چه پاک و چه  
زبی و سخا و سخن بر من و تو سهل و سلی  
چو سوزنی بقیم با یم از لقب تعلیم  
بشکل مدح تو آرم بسوزن تنظیم  
بود تصرف تا خیر کردن و تقدیم  
که تو کریمی و این سنت کرام قدیم  
شوز لفظ حکیمان تحت تسلیم

یکی ز جمله آن چند عقل کرد پسند  
به عقل دامن چند از یکی از چند  
چنانکه عقل پسند و نظم حکمت و بند  
سواد نظم بر آتش بر افکنم و پسند

که نام شمس بود شمس زکرانکه بود  
ز خاک شمس فلک زکرانکه که باز کرد  
برغم شمس فلک زکران که چنان بود  
باصول و نسل و شرفین و فخر شمس  
اما زاده زکی زاده محترم زاده  
بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب  
ایا خجندی اصلی که در پان سخن  
به جدد تو سر زنده بوشعاع اشرف  
بمس تو دلم ای محمد اوست عبود  
چو بد خویش کنون مقدا و مقصدی  
تو فال فرخ همون آل بفرشی  
بنامزد جنت و خدا کو علفی  
بسال پانصد داند اندری ز دور  
کند زلفان م عارضان بلور طرب  
هنر قرن بشاری غرضی که دار  
کسی چو شمس تاب و کھی چو روبا

غلام زبر بر او شمس آسمان بلند  
ستام و کام و رکاب براق و  
که هر چه شمس فلک جمع کرد بر آید  
وی است از بهکان بی نظیر و بی  
کریم شمس سرقد و از کرام خجند  
نخس شمس علای خجند و زان بود  
لفظ تو سرقد بایان سرشد قد  
شرف نمودی و کفی ترا نعم فرزند  
ایمان بار خجند است بند اندر بند  
مطیع افرات خاص عام و دشمن  
چو بر موالی تسبیح و خواجه میمند  
ریشم بر سر ساد بدولت تو کرد  
دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد  
فرزندان دومی کیر ماه را یکند  
بطیله دل خود دارم مدار و شرند  
کسی چو ابر بار و کھی چو برق خجند



مند باد اجل جان سپار باد عدو

نوجان فرای نور نگار و باد و تن

مثل زند حکمان بروز کار قدیم  
من آن مثل را تسلیم کردم کفتم  
حکیم وار چو تسلیم من درست آمد  
که من مراد را احسم او ترا محمود  
مرامش دارد خلعت و تشریف  
برز و سیم خرد از سر من باشد  
شای مجلس میون او بجهت محفل  
از آنکه مقرر و محذوم من نکودند  
دوات نافه آهوشود چو خلق و را  
بروز و شب قلم گیر من بفرستند  
امیر کرم و مفضل جمال اهل کرم  
محمد بن سماعیل آنکه یافت زحق  
ز جود چون چه ز مرم ز پای اسماعیل  
بجای کف سخا که عطا داد او

که ناکر بود در حکم راز کریم  
حکیم راز کریم و کریم راز حکیم  
کریم وار من زین دین کند تسلیم  
فرضه بر من دی نظم مدح و بذل  
چو آستانش بوسم بحرمت و تعظیم  
که زده دارد درج در بر بوسم  
اذا کم زبانی فصیح و طبع سلیم  
بنظم و شرح حدیث صحیح و سقیم  
صفت کنم بنویسم نقش مشک نسیم  
بر رخ طبع آن کریم هفت اقلیم  
نزد اهل بجا عریض و فضل عیم  
جمال حسن سماعیل و خوی ابراهیم  
پدید شد ز کفش بحر قلم و زمیم  
بسیار بخل بود کان بخل و بحر لیم

ز فضل صاحب عباد وجود حاتم طی  
براستی و درستی و هر مثل که زند  
ز فضل وجود اجل زین دین سخن گویم  
ز بحر خاطرن کاه کاه و پسته  
مخسته مجلس ادب از فضل حق بادا

میر عالم زین دین زیبا ولی الغنی  
ز اهل حکمت هر چه را چون تو لغنی بود  
محترم بابت فیض الله را بهنام بود  
رحمه للعالمین بود آنکه بهنام ولی  
خیر امت ز کف را تو با نفعند و خیر  
اهل حکمت را بدج ترست ز غبت پش  
حکمت دارد بر آنکه از کی خدایت کنم  
نظم من عالی شوره در مدحت تو را  
پار در خان موفقی یافتی توفیق و در  
کفنی این مرسوم هر سال است اینک

مثل زند حکمان هوشیار قدیم  
اگر نه جمله دروغت و هست نیام  
سخن چو در تپم اوفتد که تنظیم  
شای مجلس او باد سپنج در تپم  
سعادت ابدی مونس و حرفت یار

اهل حکمت را که صدر و بد اهل حکمتی  
غنی باشد تمام از حکمتی از غنی  
توجه الله بهنام می از آن با حرمی  
عالی از امت و بهنام خود را حرمی  
ز کف را خیر الناس خیر الامتی  
ز آنکه مکرم زاده و با حرمت و حرمی  
وز تو باری ملت کیرم با حرمی  
حرم را می و با توفیق و عالی غنی  
شهر و شایستانی و بار یک و غیر  
ظن میر کردادن مرسوم اندر حکمتی

زمت شاعر کشیدن مهر از او است  
شهرت و شهرت بود از آوازه را جوید  
تنت است از ادبی احداث و از کرم  
تو ز کاغذ نقش کن از ظلمت نو کفتم  
سوزنی در باغ مدح میر عالم زین  
باز کو از سر و کر چه قافیت افشا شود

دل مراد معشوق من موافق نیست  
موافقت ز دل عاشقان پیدا بد  
از آن لبی که بخوبی چو نباشد شد  
موافقت مرا از آن که نیست عاشق  
بوعده صادق باشم خراب و نخواهد جان  
علاقه همه عالم بعشق باختر دست  
ز عشق فتن پیدا بد آزار خجسته  
بجاطری که خبر او در پهن و روشن  
کنم مدح کرمی که از کدشت حرم

سکرا یزد را که تو مستوجب این محبتی  
سال و مه مستغرق این شهرت و این  
شود بدین احداث راضی را که با این  
خط دستاری که هم نوری بود و هم  
بلبل خوش لحن و خوش دست و شیرین  
میر عالم زین دین رینا ولی ایتمی

و که موافق باشد ز عشق لایق نیست  
موافقت نه کم آمد دلی که عاشق نیست  
وزان رخی که بلعنی جزا و شقایق  
مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست  
از و چو بوسی خواهم بوعده صادق  
کسی که عاشق نبود درین غلابی نیست  
کسی که در شوره عاشقی است فاسق  
بدان دلی که جزا و تبر فم و حاذق  
جز آستانه او قبله حلابی نیست

همه ضایق و اندکان بجز دهقان  
عطا دهنده جوادی که تا بدیشی  
باشنا و به پیکانه جو داوست رسا  
در سخا و کرم را همیشه بر همه کس  
شنا و مدحت او واجب است بر خلق  
کوثرین طریق طریقی خدمت او  
جمال و خلق لطیفش بصورت غدر است  
ز خاک پایش نور هدایت افراید  
حقوق نیست او با کسی بود منکر  
چاره من صلت کندش همی نرسد  
مزاج و طبیعت کردم ندانم که دلم  
فلک تفوق دادست چون بگریزین  
غلام روشن ایش چون بگری بجز  
بدورد دولت هر کس منافقان بود  
میان دلبها فرقت و پیچ دل از دل  
ز رازت و راز دوزی از دل به خلق

محمد بن ابی بکر عید خالق نیست  
شاهی بچاکسی بر عطاش سالت  
اگر سوابق هست و اگر سوابق نیست  
کف عطای او فاتح است و غایت  
مگر بآنکه زبانش جری و ناطق نیست  
که اغشا و راسوی بد طریق نیست  
بران جمال نام کسی که و اتوب نیست  
که خاک پایش خبر سره هدایت  
بود کسی که سنانده حقایق نیست  
وکیل او را کوئی خرد چو اتوب نیست  
بنار سیدن آن بچگونه ضایق نیست  
اگر زحمت او بکسین فایق نیست  
بجز که چشمه خورشید در مشرب نیست  
بدرد دولت او بچاکسی نیست  
تباب دستی و عمر او مفارقت نیست  
چند نیست که آن بنده از رازق نیست

همیشه با خداوند خالق و رزاق  
صحیح و واقع با اعتقاد دین و دین  
حرفی با دلدل حاشدش با حشد

خرا غفا دمو حد صحیح و واقعیت  
تنش نصبت خالق که دینم لا خوت  
که همچو نار حشد هیچ نار حاشد

ای اصل ترا بر همه احرار متقدم  
از مردمی است که خاک قدمت را  
زان کشت نصیر الدین لایق لقب تو  
زان روی که باسید کوفتی بمنام  
اسلاف ترا ای بهر نام تو پیدا  
از قوت تو روح خلیه الدین بو کبر  
بر جسیع همان هم بهر نام با صلت  
بارای تو در روی نقاب از جوید  
دادار کف داد تو خویافت بهر وقت  
آتی که اگر زنده شود حاتم طائی  
ایلی و سوار که بر تو تبحر  
افتد نظر دیده انعام تو برین

خاک قدمت سرمد منائی مردم  
بر مردمک دیده احرار تقدم  
کز تو علم نصرت دین راست بقوم  
طبع همه بمنامان باشد تو خرم  
با خبر تو خلف نام بزرگی نشود کم  
بر رافضیان باضن آرد بسوی قم  
تفضیل و شرف آری چون بدر  
با کف جواد تو سر آب آید قدم  
هرگز نسیم نبشی آید بظلم  
علم و کرم وجود کند از تو تعلم  
من بنده زبان را بکشم بکلم  
وز تو بجای عسر که از من نبسم

تو هستی و از جمع کریمان نفا به  
بر من ز در حکمت و بر تو ز در جود  
تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان  
آگاه شوای صدر کریمان که نمائده  
بجگان وزن من چو کبر تر بجاکانند  
کان خط ز خداوند من خواه که من  
در موسم من آنست که از فهم تو رفت  
آن موسم بدل کن یقین دان که چنین است  
کرد که کریمان گذشته من احسان  
ناخوشه گندم بود از چرخ یکی برج  
کردم زده باد ابدل چشم حسود  
چون خوشه گندم سر خضانت گشته  
جایزه و دل عذارت چو دو کفه میزان  
قومی که چو رویه تو بر حیل سکانند  
از در نعم و ناز بقا بادت چندان  
حساد تو پیش تو دلیل و متحیر

من نیز نه از قوم حکیمان الهام  
نه قهقهه خندید کسی نه تبسم  
از حکمت من برگرم تست تحکم  
چند آنکه نفس در کشم از گندم در خم  
را ندیده گندم همه در بس و مقم  
از سببه در خنبه تو ریزم گندم  
بی نامی من بنده و بی سبی در دم  
آنجا که یقین آمد بر خاست تو بزم  
اکنون تو کن حسان که تویی سخن  
تا از پس او میزان و از پس میزان  
را از پیش که با کس کند لطف و رحم  
در که مثل افاده هم از چرخ هستم  
حلم و شرم از سست غم و یار تو هم  
پر است باده و سحاب و چو قائم  
پروان شود از غایت و از حد نعم  
تو باش و در حشمت با جاهد و تجشم

سیدالدین عمیدالملک کنی  
تو نگر کن بادامی و بادام  
بهر تو دل امل بر مرقند  
سمرقندی شدی و ز لطف پیش  
باوش داد و جند از تو جز شد  
شکر چدن لفظ تو آن دان  
توقع تو آید بهم اکنون  
پسند صاحب عادل همه آن  
دل صاحب چوستان کرد و گد  
پدید آید از خوش خنده تو  
در اقبال بر صاحب کشتی  
پذیرند از تو شاهنشاه و صبا  
کشدن بند هر شغلی توانی  
بدین ابن الروندی نه ولیکن  
از اخلاق پسندیده که داری  
سرمه اهل یوان سپهر کن

که شاخ بخل بخل از بخی کنی  
نفر آرد بهما بادام کنی  
چنان گردانند نار خجندی  
سرمه شد و صیتی در هکندی  
که ساد و شکری و ناب هندی  
که بهسم و شی رسد هم از خجندی  
طغان خان ملک پستی بلندی  
سخن باشد که کوئی و پسندی  
که چون کل پیش روی او خجندی  
بر روی دشمن صاحب نرندی  
مکر در شغل شاهنشاه بندی  
چشمه کشت را بندی و بندی  
که از انواع دانش بهره بندی  
بفضل افرونی از ابن الروندی  
بنامیزد سزاوار پسندی  
بمحمد الله نه کرکی کوسفندی



کز چشم بد باد از تو دور  
بعون الله مشهور و معروف  
قلم را از ما دیوان سازی  
کندی زاری از ترس خداوند  
پسندیدنداری  
بقای عمرت جاست با چندان  
سر بدخواه جاهت بی سر باد  
دلت با غری با اهل عشرت

که بس نفعی بس بے کندی  
چو عوامان بقلای ورندی  
دل و جان ضعیفان زرندی  
که سال و مه بیدان کندی  
که کس باشد ز تو باند و خدی  
که ناید سالها در جد جندی  
چو فقوری و خاقانی مرندی  
کف با خانه صهای نندی

بگرد عارض آن نامه روی چاه رخ  
ز چاه عشق برآید - علم بس  
کل خالش ز مشک سیاه خالی در  
ز دم ز عشق کلش من ز بر زانو  
بدود و درخ پوشیده با بی چو  
حدیث سرده بود شکرین اباء  
بخی رفت و لیکن ز شور بخی خطا

سپاس بخت در آمد لبان مرده  
بخت سرده در آمد بچاه سادو  
چه جرم کرد که کشت و خار کرد  
کنون ز خار خطش منم هزارا  
بهشتی که دم تکه داشت چون  
جلا ب و چشمیدم که بود سکر و ج  
رأسه شد در مشک شد جلا ب

چو طوق فاخته خط در کشیده خط  
دل رنیده غزل را بخلص آوردم  
محمد بن عسکر مهری که خاطر من  
ز شهر شنب چون رو بسوخ آوردم  
سخی کفی که دل او کتاب مکرمت  
قوی دلی که بحرین بچود او رسد  
امیر شاخ کویندی غم است بلیغ  
ز بهر صادر و دارد ز بهر روی  
در کشده و خوان نهاده او را  
کریم شاخ است بی شک و شبهت  
اگر سخاوت او را نلو فاسخ  
ایا بحمت و تعظیم کتب کاه ترا  
بسوی تخت هم میل دولت و اقبال  
از آسمان زمین غم بدشمن تو رسد  
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک  
زمانه سوی حدود رفت ندانند که نم

رنیده شد دل من بچو فاخته از رخ  
بلخ صاحب صدر ریاست سوخ  
مرا بدحت او مر جاز و دوج پنج  
نسیم خود وی آمدن ز بهر فرسخ  
که سپید است از و تا بحشر لا یفسخ  
بجار بخیل که جود است در میان رخ  
ز حد شاخ اطاکن اوست تا و پنج  
مزار شجره مر او را همیشه در مطبخ  
گذشته کوشه دستارش از حصار  
کریم سوخ او بی دعا و لطم و زنج  
که بی سوخ او به بد منعم شایخ  
زمانه بوسه زده کوشه نهالی و پنج  
چو میل باد روی یار و میل رخ بوی  
خوشک سبیل که آید به پستی از سرخ  
ز برق زوین سازد ز ماه تو پنج  
و را غلام تو با خواجه زمانه محج

عدوی جاه ترا بخت چون بهار بد  
کسی که کردن شهران شرزه را  
عدوی تو چو سکان بر در تو آمده  
چنانکه قصه یوسف کو ترین قصه است  
بهش طرح تو راست روی در من  
بلخ صدر از پرستم تقویت  
چو کرکنت قوافی قصید چون گلشن  
همیشه تا که بود زینشت و در نیکی  
ز صرخ باد بهشتی دشمنان تو زین  
آتش باد و آتش بهر از غم در

بپای خویش می آردش بوی مرغ  
بگردد تو به چرمی کوبید مرغ  
زمانه بانگ ز دانش کی این را  
مراسم نسخه مدح تو بهترین رخ  
چنانکه قصه دزد طبعی بدو رخ  
قصیده چو شکر بر قوافی کاغذ  
مراسم دست که گلشن بر آرم از کاش  
بلفظ لوتره کویان یا و ده کوی  
ز بخت باد همه کار دوست تو رخ  
عذوبت باد و غدا غم دند

غزل ای سدم بر سر کوی گل خند  
بغاشقی دل چشم را چه شد و گل  
بنفشه دار بختم و لبه یین در  
هوای و بدو شامین ای در بر  
چه جلد دادم کوش که بهر روی کشته است

بنفشه زلفی و سرین بری صنوبر  
بآتش آتش و آن شکر لب گل خند  
صنوبر او برد از صد صنوبرین  
که چنگ شاپین از مشک بود و  
از اقصا است قصار با جلد نیست

چو پیر مرغان پوست بر کمان برود  
بسد آهین باز دل آن نیکار مرا  
چو موم روغن بکد از مآبین  
مده بدست آن سید کریم کرم  
جهان مجد و معالی جمال آل علی  
نخچه اسد الله که فرط طهر است  
در و لطافت روح است و روح نامی  
حد شود مرده در دیدگان حاسد  
ز آل سید ام القری فضل و شف  
و کشف کافی او والد بن کریم است  
ز بار منت او نیست بنده و آزاد  
بجز سنی و کرم نیست در دلش سودا  
ایا بعلوم و شرف و اوست بنی و صی  
منافق است جد تو خوانده از لیج  
اگر بکرم تو چون عسجدی شود  
بسیم ساده برار مشک سوده بکاف

چو پیر میان بر سر چه زاین سد  
ز سد آهین او راه وصل شد سد  
ز آتش دل خویش اگر کم آه مده  
که در نیاید انواع فضل او بعد  
کریم بن محمد علی بن احمد  
نخچه آفتاب که طالع شود ز برج اسد  
بر آتش نهاد که باشد ز روح جزوی  
در آن زمان که بوی بنکد چشم حد  
بکمال او توان یافت در قری و بد  
ازین و آن کرم خود بی قیاس  
ز بندگان ملک لم یلد و لم یولد  
چنین بود بخت و تبار بود  
کر قه صدر سیاه است نسبت آت  
چو کوه کان و بستان ز دریغ خطا  
سکر دوات ز بر جد شود قلم عسجد  
ز لفظ طالب معنی شود وجد و جد

همیشه با سعادت مساعدت و اول  
ز بحر طبع و ز خواص عقل و در شای  
بشیرت ذات شریف اجدی و اکرم  
نه معنایده که یده عطا ده خود  
بر دمی به پضاست مرزا دایم  
همیشه ناکه بود و و گنبد خضر  
ز عرش خود دور و زو شمس گنبد میا  
بقای سرمد در پنهانیت سخن

ای دوله یونبدوی دوزخ تو شیرین  
مستم ز دل دیده ای به ز دل و دیده  
ای ترک بدیع آئین عشق تو شد آئیم  
تا سلسله میگون آدین زده بر مهر  
شیرین لب خود چشم بر خنده چو کمان  
شد تلخی به شیرینی اندر لب تو مضمهر  
بر روی دلارایت فتنه ترس جان

یکی سعادت آخر دویم سعادت جد  
که زیور تو سر زدم جد و لم یو جد  
تویی ز محفل اشرف اکرم و اجد  
ز معنایده در عطا دهی از یده  
که کج احمر و صفر کشی تا از یده  
بروز انبهر آستین و شب اسود  
که زانید از مد روز و شب حیات ابد  
بیکت نامی با بقای تو سرمد

نسرین تو در سبیل و در بند تو پروین  
بچاره آن لب نظاره کن نسرین  
که سلسله میگون بر ماه زدی آوین  
دیوانی دوستی به است مرا آئین  
خرو و شمرم خود را چنانکه ترا شین  
تلخ که پانچ چون بوسه ده شین  
انگس که به آید در بند با صین

هرگز شمعان چمن باشند چو با نر تو  
بر صید دل عاشق شاهن صفی  
شاهن چه خطر دارد شهاب رسک  
مخدوم بنرمندان کا نذر سر و نش  
هم نام رسول الله کرامت بمنش  
راوی که سرشته شد طینت و ازادی  
اندر عمل تسکین عیار پیکت غازی  
پشت سپه توران عیار پیکت بر دل  
تانیب او باشد در دولت او گن  
اندر حق آن نیاب عیار رسک آن جوان  
ای به بنرمندی از صاحب اجباب  
از خلق تو اول بدست تو عالی  
از فضل و مهر کنی در علم و عمل  
شاد بجای تو هم عالم در عالم  
شده دیده دولت را در تو نظری صاف  
خلق تو دولت گیر کشد پیکت

از روی جان خود در نظر می کلین  
در راست بی با تو دار وصف شاهن  
در چنگ هوای تو شد جنگ با این  
با بنده از او احسان کو نید بر حسین  
بی منت او بکن کردن توان تعین  
آنگاه که آدم را از بدبختی طین  
سند و میان پشت صد خود جبین  
مردی که بود شاه صد رستم درین  
ملک کیمستی را از قشده دپ تسکین  
تا چاکر او باشد فرماید قطب طین  
وی می بخواند وی از حاتم و از این  
وزیرت تو بر شد جاده تو بعلین  
کز علم همسگر در چشم علت ز بهین  
عالم را تو بر حرمت و عالم تو باین  
کز دولت تو کشد اصحاب تو دور  
اندر دولت تو کم نه از فضل خدایت



از مهر و هوای تو خالیت همه دلها  
تلفین ز غم داری با خلق کوکاری  
تا آفت چشم بد در تو زسد خلقی  
چون در تو سراج الدین بیکو کردی  
تا بر فلک نیلی سال مرده زرد  
بارفت خریادی روز و شب

زیرا که دلی داری خالی ز رخا و کین  
هرگز نپذیری اگر کسی بدی  
بکشاده زمین غم در دعوت و این  
از چشم بدان زمین اندر همه وقت  
از مهر و به انجم زنده بود و پیرین  
سعد فلک بدم تا دامن یوم یلد

ای از رخ زلفت پنهان که ماهی کشید  
منظر ماه غیر بر سر و سخی  
ای بتبادام چشم پسته و نان لب  
آنکه شبی تا بر وز باده و صلم دخی  
نی چو دولعل تو است که بدو نیمه کنی  
نی چو دو چشم تو است که گنی نیمه نیم  
کونه رخا تر است آتش افروخته  
سپح که از چشم بد بر تو گزندی بسد  
بست پسند من آن که تو لوم بایب

ساخته نظاره جای بر سر و کند  
طرفه و نا در بود خاصه مشکین کند  
در غم عشق تو صفت چاره این مستند  
و آنکه نمی نقل من پسته و بادام و نقد  
ایسر پسته دانه ناخچند  
زیرد و مشکین کمان نقش دو بادام  
خال سیاه است بر و سوخته شحم پسند  
خال فرخ تو ز تو دفع گشتن کن  
صحت من بی نصاب بر تو نیاید

سپیدانم که چون بی تو بوم چون  
کریم من خنده شد چون بعبادت  
دهقان میر عید صدر بایون که  
آنکه چو افشید و معن و آن چو بحان  
سد بک آنکه کند بر زور بر سیم چو  
آنچه خنبد که گنج نهادی رتین  
در ره آزاد گیت قولی و عقلی  
داد گیت از راه او دستم بند  
کرده نلدا و را دیند داد بک  
کلت سپهر است از پی صلاح  
تا بر سالات او مملکت آرام یافت  
ای ز تو در باغ فضل سرو مهر خراز  
بهره و رند از سخا اهل صلاح و فنا  
کف جواد تو چون ابر بهار است  
آمد و فضل بهار آمدت را به باغ  
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند

در کف من به سبب در دل تو چند  
کنج هنر سعدین از سفر او چند  
بر سر او چون بهاسایه و دولت کند  
در ره جود و هنر بر در او بنده اند  
کرک درنده نکره بارم کوه سفید  
کشتی ناپست کا و کند بر کوی کند  
پاک ز تر و بر روق دوز بر لبش  
زانکه بی رای او حکمت نابت و بند  
چو زه زین هوکت شهر بر بار بند  
از جبهه سوی روم هر زنده نو  
از لب میایی چین تا در خوارم و چند  
وز تو شده بخل و جمل سر زده و چند  
نماید و عابد چنانک مغلس و قلندر  
نموده بر شوره زار زار چو بر شمشیر  
از کل و سبزه کند مغش و قالی  
جز لست سنین جای مروب و مرند

برکل تو بملک مطرب آغاز کرد  
نخچه کل شد چنانکه گزند آتش همد  
قاعده بزم ساز برکل و لعل و سپند  
مطرب بزم تو باد آنکه کنده ارغوان  
خضم تو چون شمع باد بر کز رشدا

خزانیه که کند کلر خان را معلوم  
طلحه آمد آنکه سپاه بر اثر است  
ز آن کویم اگر کس بر غم من کزید  
بر آنچه دانا پوشید نیست بر رخ تو  
بچهره بودی محمود نیکوان خط  
خطی چو دایره اندر کشی و ننداری  
کل طریقت رخت خط نبغه طبری  
من از خط تو نخواهم خط شد این  
بر آن نهادم که لعل نوش پاش تو  
ببر سه سخت کمانی ندارم از تو قطع

خواند بالجان خوش نامه بازند  
خرمن خشم سوز آن آتش خیزند  
کز سفت سوده شد نعل کیت و سبند  
زهره شا طرین تا شود او را نو  
بر کف تو چون چراغ باد آنکو بر

که آتش آید به نیت کردن و دم  
پدید خواهد گشت حقیقت از مویوم  
زهی سپاه بنفرین خبی طلیفه شوم  
بر این بر پیش عدل عمر بظلم سدهم  
خط آمده است که محمود را کند عزم  
خط تو دایره عصمت و تو معصوم  
رقم نبغه و کلر آن از و شد مرقوم  
بر آید از بر کلر ک کما کار تو لوم  
بجای بوسه بر آید ز مردم سموم  
در کمان سپهر آیت کمان زرقوم

نه از بست ایچ عاشقی مایوس  
جهان حمد و محمد محمد این جمال  
میان اهل زمان بچگونه داشت  
میان انجمن اهل فضل و اهل سنه  
ایا کریم ترا دی که تاشدی پند  
از آنکه موم دلی در سخا مبر رسول  
نظیر تو ز کریان دهر پیدا است  
تو ز آشیانه باز سپید خاسته  
سخاوت و کرم وجود و مرد می  
جمالین پدر خویش را می باقی  
سران عصر ترا دادند و تو محدود  
سخن که مرید ایچ تو نظم داده شود  
ز رکوار اوانی که بنده را بر سال  
ز خالنج نه اندر گذشت و حرم  
خطی نویسی بسوی وکیل خاصه  
اگر چو لولو منثور باشد آن بهنا

نه از موی دین هیچ سیاهی محروم  
که خبر و علم وی است از زمانه کل علما  
که آن بخاطر او شکست و نامعلوم  
بود چو بدر درفشده در میان نجوم  
ز جود تو بجهان نام بجل شد محدود  
بهر حسرت تو آهین دلاان شد نجوم  
بهت هیچ شهر و نواحی بهیچ سزین بوم  
ز باز خانه نیز و بهیچ حالی بوم  
ز خاواده تو شد بنام تو محمود  
ستود و سیرت ابد و ن سار و قبل  
جهان دیر ترا خادما اند و تو محدود  
سخن سزای بود ظالم و سخن مظلوم  
بدوست بر کوم تو مبرست تو مرموم  
که قصد رخ نکردن چو کتران خدمت  
علی الخصوص بنام ری بدان معلوم  
ز طبع بنده بها کیر لوی منظوم

همیشه تا غم و شادی کام و ناکام  
بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید

هنر زنی هنری به در چه هر هنس  
خطر بود هنری راز بی هنس لیکن  
کسی که کوهر پاکیزه دارد و دلش  
چو زره کوهر باشد غریز خلق جهان  
ز سروران انکس که سروری چوید  
رسان بود کرم دست و بدش و دو  
بمد معالمت او محالست باشد  
شاید رخ نباشد سخا و جود کند  
بدین نشان توان یافت هنری الا  
اصیل زاده و از خانه زاده حرمت  
باصیل و نسبت خانی از آن شهر تر  
جمال کوهر دهقان محمد صراف  
ستوده نایب فرزانة خردین احمد

حکیم یزدان بر بندگان او محکوم  
دل ولی تپوش دو دل عدو مغنوم

خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر  
هم این هنر هنری را فریاد آید خطیر  
اگر ندارد کوهر در کنار د ز ر  
جهان بگیرد و زری بدش و کوهر  
چو یافت سروری آرد و رقی در  
ندارد آگهی از پایکای و سرور  
بایل دلش و فریبک و اهل عقل و بصیر  
بلک نامی کو شد بدی نوز و دوش  
نظام دین محمد محمد بن عمر  
بزرگوار و باقبال دولت اند  
که بر سه چهارم بنور چشمه خور  
که کوهری باز و نسبت در جهان  
که خردین با هست از جمال او مغنوم

از اصل تر از اهل خط تخت  
از وسیع قلمر کجاست در کیهان  
سم شده بهمان نام او بدانش فضل  
بهای دولت و اقبال فخر دین احمد  
بغال نیک بکسر سایه بر سر او  
بزرگوار است از بزرگواران تو  
کجا معاینه باشد خیره سود کند  
تونی معاینه در قهتری مثل نوبت  
سزاجت و آفرین اهل هنر  
اگر مودت با قرابت این است  
میان بند و تو خویشی است محکم  
چو بر تو کرد معلوم ازین سخن پس این  
همیشه تا که ز پیکان خویش به باشد  
دل تو با طرب باشد با طرب و آغوش

من ندارم باور را کوئی که به زلفش

نرا زده نوک قلم بر جریده و قمر  
وزو بدیع سخن تر کجاست در کشور  
بلی بهر آنچه چو فضل داشت کشت بمر  
که نیست همسر او قهتری بمایون فر  
که سایه بودن آن از بلا فشته و شر  
بهر دیار و بهر کشوری رسیده خبر  
چنین مثل زده و انشوری سخن کسر  
که کیم طبع و رسی پرور و نجا کسر  
رسیده از تو به آفرین سراسر ای شر  
بلی که هست و در آن جایگاه نیست مگر  
پرس و پرس و این راز و دست پند  
بچشم خویشی داری بخی بنده نظر  
در کسی این را منکر شود بود کافر  
غم و لذت بیکانه دارد و راز در

روی آن سپاس بپای تو بود زین پری



در جمال آن سپید بکر که اندر روی او  
 با پری کرکوی نیکو فی بیدان بکشد  
 ای که اوصاف پری اری جمال او  
 قاضی چون سر و بستانست جان او  
 سر و چون مذبح آن نگارین پیشتر  
 در و مر جاست مذبح لب جان او  
 در و مر جان لب جان او در سر او  
 کوی همین در و دو چکان بشکست  
 با چنین با چنین چو کان بیدان خبر  
 کر پری زلفان بخوبی به بدی برگزید  
 آن پری که هست بدست انسان  
 آدمی نهان شود همچون پری از شیر  
 هست بر مان آن پری را کاد می شود  
 آنکس گفت چون غلامان غرض میجوید  
 خواجه عالم حکیم عارض احمد آینه او  
 صفت نه دهم بر رویان بر چهره او

خیره ناز آدمی و عاجز و حیران پری  
 کوی و چو کان بکشد بکر نازید او  
 تا بود مانند دیدار آن جانان پری  
 نیست از قامت چو سه و بستان پری  
 در میان سه و بستان کنایه او  
 باب و دندان همچون در و چو جان پری  
 بندگی خواهد نمود و زانین دندان پری  
 با چنین با چنین چو کان کند چو لان پری  
 کم کند کوی از جالت بشکند چو کان پری  
 سالها متواری و نهان از انسان پری  
 چنانکه خیره ناز در جمال آن پری  
 برخلاف آنکه کرد و ز آدمی نهان پری  
 و چنین کوی می نازد بر گزاین بر مان پری  
 عارض خود پیش صد عارض غلامان پری  
 نه انسانست او را بیدر فرمان پری  
 بر این سیل نیست کوی خواجه و این پری

مجلس او بچستان سلیمانست  
هر پری که امر او سپردن شود سلطان  
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خوش  
چون پری نیم خدمت پیش او کرد یقین  
تا چو خلق او بکیر و بسره از بوی خوش  
بهشت آن بنده احسان در دست آن  
ارسلان خاقان محمد بن سلیمان کافر  
کرد چنان خواجہ شیری ردیف آرم  
جان پنهان بنده فرمانبرش باشد مدام

ای چو جان غریز فسر زخم  
ز دل و دیده و زبان غریز  
از تو ای چون مه چهارده  
خاک بر مال کزنی مال  
مهر تابی خیانتی از تو  
اندین حب روه کی کوئی

صف کشیده پیش او چون سرو درستان  
چون در آرد سر خطا و شود سلطان  
که بیزدان بی داری در دست ایمان پری  
کافریده هست از برای متکبران پری  
گاه گاهی آذر میاران کند نفعان پری  
او از انسان پیش دارد بنده احسان پری  
کرد خدمتکار او یک لشکر توران پری  
من و یف شعر خود کردم بر ایمان پری  
نابنازی هست آن آدمی و جان پری

ای دل دیده و جگر بندم  
بجبال تو آرزو مندم  
پانزده مه گشت پیوندم  
بر تو نمان و نمک پوا کندم  
وطن از خاندان بر بکندم  
حاریت و ادبشکی چندم

چون کسی کرد مست بدست خوش  
خانه از روی تو تنی کردم  
عجب آید از کرده خوش  
بی جمال تو ای پسر حاشا  
کاش که دوستی داده بدی  
از سرمه ز تاتو مجھوری  
گر سر قد بخت دنیا است  
از ره شغفت ای رفیق پدر  
سوی فسر زنده نامه بفرست  
بجز تو بر من از قضای خداست  
جده تو بخون دیده ترا  
بدعای سحر کانه ترا

دیر برآمد که بی جمال تو ای باب  
باب نشاط و سرور و ریش و شاد  
ماهی بی آب دیده باشی و وزی

کنه خویش بر تو افکنم  
دیده از خون دل بیاکنم  
کز در کز یام همی خنم  
بسچو دیوانگان بی بندم  
نافرستادن ترا پنم  
در سر قد زهر شد قدم  
بی تو دوزخ بود سمر قدم  
پدرم بوده نه فسر ز ندم  
کز تو بماند تو خرسندم  
حکم کز قضاش پسندم  
جوید و من بکجه ماندم  
برساند من خداوندم

بی خور و پش و سقارم و خوا  
بر دل من بستید ز بحر تو ای باب  
بی تو من انجاشده جوامی بی

پدیده فرستادمی اگر بر سیدی  
تا تعجب نموده بهمه خلق  
باب من ای فخر خواجگان سمرقند  
شهر سمرقند هست کعبه احرار  
بر همه یاران خود تو داری تفضل  
بر فلک خود انجم اندکریان  
انسان از باد و خاک و آب و آتش  
هستی از انسان و آفریدت کوئی  
با دلقای تو در زمانه بشادی  
عیش تو بادا بغر و ناز و همیا

از سر مرکان خویش لولو خوشاب  
کو هر چشم که هست نادرونایاب  
ای همه چیزها ستوده بهر باب  
کعبه احرار را سرای تو محراب  
بهمچو سپهر که فضل داشت بر اصحاب  
تو ز کریان چو افغانی و حساب  
کرد پدید از صنع ایزد و مآب  
ایزدانها حسان صرف از کرم با  
اعدای غلغله و شادمان هوا حباب  
بر همه شادی ترا حتمیا اسباب

ای وصال تو مدد سال دلفروز پدر  
شب روز بدرت در غم تو روز تسکین  
روز نور و روزی گفتم باین باشی  
نخست پیروزید پخته بماند آرزو  
مگر اسال چون نور روز جلای برسد

وی فسراق تو شب روز جگر نو پدر  
ای دلفروز و غم انجام شب روز پدر  
ای همه ساله چون نور روز دلفروز پدر  
تا پسر مرد زانده کل نور روز پدر  
باز پندار شود دولت نور روز پدر

سال و نیمی که غمگین دل و رنجور  
خرد آنست که پشت لغزتم بفر  
سلامت چو من بازرسی ای فرزند  
بوصال تو بیکسینه بدوزم زرق

آمد بخوشی خجسته سال نو  
گفتم ز رشیدین که بحث آرد  
میمون شود از حال میمونش  
هر روز بدار ضرب شامانه  
بخش بروت نه اندیشد  
از خاک پی وی است مردم  
خط قلم دی است هر ساعت  
اندر ز کهن جواب فسر ماید  
هر که فلک کهن بصد دوران  
در باغ سخن طبیعت سهلم  
از میوه این نهال در مجلس

با بلا برسد و داد در دوز پدر  
که شادین با رفیق خرد آموزد  
رست غلغله بوی خانج هم کوچه  
کس سباده از پی وصل تو کین تو ز یک

گفت از که ز غم نیک فال نو  
دارد سعادت اتصال نو  
هر روز که نو شود چو سال نو  
از مال کیانه وز مال نو  
از حال کیانه وز حال نو  
بر مردم دیده اکتفا ل نو  
بر چهره جو زلف و خال نو  
آنرا که کند بر او سوال نو  
پروان آرد دورا بحال نو  
بشاند بنام او نهال نو  
وی را دمر بود جمال نو

خود سال دگر چون شود سازد  
تا مرغ هوای دل باند بشد  
باجت مساعد و فایا پیش

از شرکانه دستمال نو  
کاید ز هوای دل خیال نو  
بادش مبادت خیال نو

ز فردوس اعلی و دارالسلام  
خرامیدش باد بر خرمنی  
مال بیاون خوشد رام او  
هم از شاخ صبح سعادت مید  
بقذیل شامی شد آراسته  
بد لها در آمد نادای زحق  
فریضه شد از جان و دل دشتن  
چنان چون رسول آید از پادشاه  
ز دارالسلام آمد این مه رسول  
سلام علی آل یاسین نخواهد  
وزان خواندن آل یسیر مرا  
سپهر سیادت جهان شرف

بدنیا خرامید ماه صیام  
که مای چو شایست خرم خرام  
پدیدار گشت از هلاکت و فتنام  
ز اطراف صحن تا با کفاف شام  
مساجد بگردایت الحرام  
که طاعت طالت و عصیان  
حق و حرمت ماه با احرام  
نزدیک خاص و نزدیک عام  
بفرمان دارایی دارالسلام  
برزین زبان چرخ فیروزه فام  
شاه آل سید علی السلام  
که بت اشرف آل خیر الانام



جلوگوشه سید المرسلین  
بزرگی که از وی مقالات خلق  
غلام وی اذیت جدا  
بخدمت بدرگاه او آمدن  
فریضه است بر خلق چون در نماز  
غرق اند در بحر انعام او  
هواخواه او گشته از جان دل  
بود از نگو گفتن ابله خسیر  
بدانکه کوفی علی مرتضی  
بزرگان و سادات چون انجمن  
بر آنکس که در روی او بگرد  
بیدار او خلق جان پرورند  
همایت از آشیان بنی  
همیشه آنکه در ظل او  
شود افصح از فکر و مدح او  
سرازاری بالین برآرد بصیر

که بدانشیا و رسل را امام  
بنیست در هر مکان و مقام  
چو قبر علی مرتضی را غلام  
شناختن و بنده بودن بلام  
رکوع و سجود و قعود و قیام  
وضیع و شریف و خواص و عوام  
صغار و بکرا کرام و لباس  
زبان فصیح بوقت کلام  
همی بر کشد ذوالفقار از نیام  
وی اندر میان پنجم ماه تمام  
از آن پس نرسد که بهتر کلام  
بدانسان که چشم از شراب و طعام  
پرو بالش از شفت و اهتمام  
بود امت جدا و شاد کلام  
زبان کر بگرداند اکبر بکلام  
اگر میزد که و را در نماز م

زهی پادشاهی که ملک شرف  
توان ملک داری که توان بند  
ترا عمر چند آنکه خواهد ری

بنظم نوگشته است مشهور نام  
زدست تو دوستان دستان سام  
بهین است باقی دعا و اسلام

ای روی تو چو شمع خورشید در جل  
بکشی زلف تا فتن اندر قد برو  
کز روی و زلف تو بر زانی هزار بار  
ای در کسند زلفک تو حلقه قریب  
هر خسته که راست شود چو برین بند  
پنهان اجل بشوخی خزع تواند است  
ار جو که خزع شوع تو از ناز غنود  
در دل ترا هو است که با من جد کنی  
هر چند بر جدل نهاد دست در نیست  
من شاخ کلکم ای بت و بار عوای تو  
بر سبج کلت نکیه نباشد و را که  
آن صدر دین دنیا کا سان خلق

از زلف تو ز نذشب تره رامل  
بنمای روی تا شب اندر قد خل  
اندر توان کشید شب روز را بد  
وی در کمان ابروی تو ناو گل  
هر بسته که کز شودت خیزد ان محل  
پیدا شده بخوشی لعل تو در اجل  
تا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل  
در جان مرا مرا که با تو کم جدل  
با من بری بساز بجای جدل جدل  
که دست نکیه بر من مرحوم مستدل  
بر کلت سیدالوزرا صاحب اجل  
دینی علم سازد و دنیا فی از عمل

باز دیکره بر من دلبر و جان گرفت  
 باز چاره دلم در جور آن دلبر بماند  
 جان دل از من آن جانان دلبر در  
 ساخت کار جان دل دلبر و جانان  
 مونس جان دل من دلبر جانان  
 تا برو پدا شد من نهان شود از من  
 روی اگر گویم من نهان نماید من  
 طوف کردم کرد کوی او برای روی  
 در میان کریمه ناکه آه کردم از حکر  
 هر چه کردم تا به پنم روی و سامان  
 پدل و چان و بی جانان دلبر ماند  
 تا نیامد دلبر و جانان نیامد جان دل  
 ناصر دین بی حیدر الله الله او

بر من آمد دی آن دو چشم چنان

باز کاری زان بلا بدول جان گرفت  
 باز مسکن جای مشکین کوی آن جان  
 بود من نابود و یاد مرا نسیان گرفت  
 سوخت از بهر آن تم که هر یکی جان گرفت  
 آید میرا دست لیکن روی و فوی جان گرفت  
 کوی از من آید دل جان مرا نسیان گرفت  
 وای من وای آنکه چون من ناز می  
 ناکهان از چشمهای چشم من طوفان گرفت  
 تا همه کوی من آید آتش سوزان گرفت  
 کار من چون عاشقی هر که کجا سامان گرفت  
 کیست آن کو کار دشوار مرا نسیان گرفت  
 بی دل و جان پیش من لا ناسبق جان گرفت  
 صدر دین از صفت بویوسف و نسیان گرفت

ز بهر جستن تدبیر و رای فردا

هر آنچه داشت بدل پیش من بگذشت  
چو کف کف بخوابم شدن ز تو بگذشت  
بر آب کرد چو دریا و چشم و از چشم  
براه کف رفیقان مرا همی یابند  
بر گرفت مرا شک سنگ بس فرقت  
چو افاد و چه کردم کینه بجای تو  
مگر وصال منت ناپسند بود بدل  
ز بحر خجسته بر پای وصل من جزئی  
عجب بدی که بودی نصیب من کن  
همی گزینستم و میگفتم ای نگار بدیع  
بگفت رفتن و از تو ضرورت مرا  
بهر کجا که بوم بروفا و مهر تو ام  
بگفت تا بنوازم آیم آن چنان خواهم  
جواب دادم کای تو چشم و جگر  
همه غزل بصفات جمال تو گویم  
جلال امت محمد الائمة ناصر دین

بلی چنین بود از یکدی و یکتا فی  
که تا زفته خضمان من بر آسانی  
برخ بر از مره بارید در دریائی  
کنار گیر دو داعی پلا کر پانی  
بست کفم یار تو بر چه سودائی  
عرا بختن بجان چنین همپائی  
که بر براق نسراقم سوار بجائی  
برین غری و بر نایم نجاشی  
فراق یار و غری و عشق و ورنائی  
کجا روی و کجا باشی و چه وقتائی  
کمان بر که ز خود کایت و خود را  
بگفتم ای دل جان خود همی چه بر نام  
که دفتر از غزل و مدح من بیارائی  
شد این مراد تو حاصل در چه فرمائی  
مدح نام صر دین سیدی و مولائی  
اساس فضل و بزرگی وصل دانائی

یار مرا خط نبشته وار بر آید  
یار سر از شرم چون نبشته فرو برد  
بر دلم از زلف پفرایش بکشد  
با سر زلفش نکشته کار بیکسو  
عارض آن بت فروغ یار بیدار  
نار دلف و زانو بدو دیوشید  
سبزه بعالم بنو بهار بر آید  
سنگ نکم تهیج کان نبشته و سبزه  
گفت که از دست بند عشق تو جستم  
کفشم در پای جورای توانم  
زلف تو ببار جور کرد من بر  
کار من از عشق آن نثار ببار  
چون بجال نثار خود نکردیم  
در دلم آمد که سال آمده من چند  
همچو خداوند را بطالع مولود

بوی نبشته ز خط یار بر آید  
کر و گلش تا نبشته زار بر آید  
عشق فرو آید و قسار بر آید  
خط چه بلا بود و بر چه کار بر آید  
خط چو دو دار فروغ نثار بر آید  
وز دل پر سوز من بشمار بر آید  
بر لب و سبزه بی بهار بر آید  
از غم این چشم سیل یار بر آید  
کم خط آزادی از خدا بر آید  
کز یک خط که صد هزار بر آید  
خط تو از بهر اعتبار بر آید  
کان خط مرغول چون نثار بر آید  
مه بشمار ده و چهار بر آید  
هفته دیگر بر آن شمار بر آید  
نام خداوند ذوالفقار بر آید

آن سر و صدی که از حریفه

بارگش دند و افشار بر آمد

زلف چون قیر توای بی تو مبر و جود  
مه شبگیر حقیقت ندید نور جان  
پسر از زلف چو برنجیر تو دام دل  
دل دیوانه ما از در زنجیر شده است  
تیر مژگان تو ای لعلت بنجری چشم  
که بنجیر کسی تیر کشید چه عجب  
سه آورد دخت مودت مشکین  
ز دشت عشاق تو باری همه است تو  
وان ایران که بر بنجیر خم زلف تو اند  
آنکه آرایش کرد ز جمال تو جهان  
چو زبرجد شود آن بوسه کی گوید  
با چنان بوسه که آن کاه زمین بوی

همیشگی که روح خوب تو مددگیر  
که رخ خوب لارای تو زان لعل  
که بر او نخیه اش از طرف بدتر  
کر شده است ای لعلیک دل و جان  
دل داشت چنان چون تن بنجیر  
این عجب بد دل تیر کشید بنجیر  
تا تو از مملکت حسن شوی غل پند  
زان سبب شد خواهی بر جسم خوبان  
همیشگی که زلف تو باشد آب  
که شود خد تو از خط تو آرایش گیر  
کو نه بند و لعل و مژه و شکر و شیر  
بر وزیر کی که امانت و امامی که وزیر

آن امامی که بدو خا وین شد مهور

وان وزیر کی که بدو بدیده ملکنتی

ای که لب طعم آبکسین دارد  
هست مرا آبکسین و زهر یکی  
نیک دمان خائست چنانک  
بندگش آن نکین و زیر نکین  
ز کس چنانچین و عارض تو  
بر کل باسین کند و سوسن  
حور زادی و عاشق از رخ تو  
کس نه همانا که روی تو پسند  
ای ز بان پتقرین همیشه مرا  
سپنج ندانم بلای فرقت تو  
از پی دانش عزیز دار مرا

چشم تو مرثکان زهر نکین دارد  
تا دل من عشق آن و این دارد  
کرد و عقیق بمن نکین دارد  
سی و د و لولو شین دارد  
فر کل و آب باسین دارد  
هر که چنان عارض و چین دارد  
حجره خود جفت برین دارد  
دیده بدیدار حور عین دارد  
بخرتو با درد دل قرین دارد  
بر دل مسکین من چه کین دارد  
ورنه تو داری عزیز دین دارد

چرا کند پیر از لغت تو کل سری  
ز بوی زلف تو و رنگ تو و پری  
کل رخ تو ندانم همی چرا سار  
که تا به نیم و زلف تو و کوبم زده

چو کرد بایش از باد پیش کل سری  
شکفت میت که کرد مشک کل سری  
بگرد ماه در از مشک ناب حلقه کوی  
بدین مشک پذیرد دست حلقه کوی



مرا چهره و یارای این سخن باشد  
چرا پس نه ندارم بخت زلفش  
ز بس غزیری و بی باکی ای کزیم  
بزار بار کفشم که راز عشق ترا  
چو پیدلان بسر کوی خویش بازدم  
فراق تو اسفا کوی کرد خلقی را  
بلا و فتنه پیدا تو گرفت جان

کز افلاقی کفشم بدین کشته دردی  
غزل سرائی چدر روان بلفظ دردی  
بجان بنده در انبجان بنده دردی  
نهان کنم فی دلی و پرده دردی  
که ناکهان بسر کوی بنده در کدی  
بدان سبب که ز یوسف بسی تو خوبی  
بسرای بسر تو ستمکاره حرامی

زمانی پسر کرده و فاسپی  
طریق عشق تو جان پدر بجان سپرم  
جمال رویی کجند کی ندیده بدم  
صفات وی تو آسان بود مرا  
ترا که نم گویم علیک عین الله  
نکار ایند سجویی ای نکار روی  
بسرومانی و ماه و مشک نانی و گل  
قیاس نام با سرو ماه و مشک و گل

زمن بخوابی تیرو فات را سپری  
اگر نه باز بکین راه جان ماسپی  
کنون چو مردمک دیدگان بیده  
کهی بلفظ بیع و کهی بشعر دردی  
بنام ایزد حسنست و زه کو سپری  
زی نکار نکاو زی نکار کروی  
چو بکرم خود ازین هر چهار خوشتری  
قیاس سرو و گل و مشک و منه و زکری

چگونه گویم با سر و سری که سری  
اگر گویم شک و کلی شوی بکده  
چو سر و خواهم ماه و چو شک گویم کل  
چو سر و سروهی و چه ماه ماه تمام  
نکار لاله رخانی و ماه شکن لب  
بچه راحت و حی بطره در دد  
یک کرشمه و یک غنچ زان دو کوشش  
تا بجز و پری مانی اگر بودی  
چنانکه من ز دل و خویش بخرم  
اگر صفات جمال تو بر تو بر شرم  
تو در جمال چنانی که در جمال جمال

ای جفت دل من از تو فردم  
تا بادل و جان من تو جفتی  
رنگی که من از پے تو دیدم  
بر کوه ساز مای یکبار

چگونه گویم با ماه بگری که سری  
کران کنی دل و کوئی من شکلی  
چگونه خواهم و کز من بهانه نگیری  
چه شک شک طراز و چه درد و در طری  
بای لعبت صنی و حور سیمبری  
بغزه خط نابی ولی لب شکری  
بزار دل بر بانی هزار جان شکری  
فسر حور دنیا و آشکاری  
تو از جمال خود ای دلربای تحری  
کمان برم که کسی بهمال خود شری  
بزرگوار خداوند زاده کبری

وی راحت جان ز تو بدردم  
من از دل و جان خویش فردم  
دردی که من از غم تو خوردم  
تا شناسی که من چه مردم

من شخ و فای مردمی را  
داد دل و جان خشم عشق  
ای سیمین سرور فراق  
پیاره مگر که از فراق  
بالشکر بجز تو همه سال  
بر رنجد بلاست و صلت  
با آتش و آب دید و دل  
زان آب چو خاک خوار ماند  
عشق تو بجان شکرد دارم

مار از خشم بجز تو ای دوست  
داریم هوا و هوس وصل تو در  
وصل تو زمین و آسمان  
هم با من چاره بیک حجره دانی  
بیک روز نیامد که یکی روز موفقی  
در صحبت با جگر خندان دست یاری

کی چون تو گسسته بچ بدم  
در شش دره او فاده زدم  
رخساره چو کمر با بکرم  
چون زرین بال زار و زردم  
زومید و مال در بندم  
کز بگذر بلا بستم  
کرد در تو چو باد کردم  
زین آتش همچو باد سردم  
تا عمر ببرد رود شکرم

آن شادی وصل تو کجای رفت  
جاوید نماند هوا و هوس آخر  
کر باز نکرد دکنده روی پس آخر  
کرد دل تو نرم بگفتار کس آخر  
با تو نفس صدق زندی مکمل آخر  
تا چند بود صحبت با جگر خندان

ای زلفک تو دزد و دل من آفر  
فریاد رسم کفی گیر و بجات

چو لاله برک گلش سازد از کلاه سپر  
سر کلاه او برکت لاله سپیدی  
کلاه لاله خوش را همی بسر سپرد  
ز باد بر رخ او زلف حلقه حلقه او  
هزار جان و دل اندر نظاره رخ او  
ایا که فستند شستی بر آرزو مانی  
نکار صورت آن بت نه چندان دریم  
بنفش آرزو مانی بروی او سگر

سپید کارا کردی دلم بعبه سیاه  
تو کار ز سره دانی بجامه تن لیک  
سفید کاری مر جامه بادت سپید  
سفید کار و سیاه کار دست زلف تو

آن در بچکت آرد یکبار غسل آخر  
چون کار بجان آمد فریاد رس آخر

شود کلاه مسکین برکت لاله سپر  
اگر نسا زدی آن لاله از کلاه سپر  
سیاه چون دل لاله شد از کلاه سپر  
خمیده چنبر بازی گریست بازیکر  
چو زلف آن سپر آمد بیای بیای  
بی نکار گری روی آن نکار کرد  
شکسته خامه مانی و ریده آرز  
که تا که آید از ایشان بدلمری

یکازی دمان نکو نبودی راه  
چو دل بدست تو افتد سینه کنی توان  
سیاه کاری دل را زلفکاران سیاه  
تویی کنای ازین سر و دای ستی

در آب حشره چو شد پای تو بآید  
پارهای مرا ناچلوام از آب  
بدار جو تو سر بر نهی کرنگ بزن  
مرا ز عشق تو آن بس بود تا که یو  
ندار بازی را اگر کند که که  
کمان نبر که بروی تو ای بهشتی

ستاره نامی مه عارضی و خالی  
ستاره بارم بروی خویش از غم تو  
منجی را کفتم که هیچ نخم فلک  
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال  
منجی تو ام ای نخم آسمان جمال  
بچشم دل نظری کن بمن بین که مرا  
باب دیده چو من خویشی بهی شوم  
من نویسنده نامه پیش از آنکه زنت  
بیاد دور و یخبند و دوزخ بخت

در آب دیده زند دست عاشق تو بیا  
بسکت بزدن اندر نور و تابنا  
ز عشق روی پرارم اربکوم آه  
نظاره گاه و چشم جمال تو که و گاه  
ز روی مهربان روی همچو مهر گاه  
نکه چشم خیانت کنم معاذ الله

مه و ستاره گرفت از تو نور و غالی  
که تو بغالیه مه را بپوشی ای مه روی  
بود چو نخم کله دوز پیش من بر کوی  
یکسیت نخم کله دوز و او منجم و کوی  
عیبه از نظر وصل تو ساد و حی  
ز چشم سربد و رخ بر روان شده ای  
تو دل ز مهر و وفای من ای دوزخ  
ز خط شکین چو کان بر دهن کوی  
که تا ندیده غم و کل خود روی

به پیش باد آن نامه تا بن برسد  
بکوی صافی آن نامه را برین عول

که به پیش یک نهایی چو باد بماند  
به پیش نامه تو چو از هبدم کوی

مشکین کله بر کل نهایی ماه و لغزو  
مشکین کله را بر کل نور و زیندا  
ای چون کل نور و زیندا رو بیا  
کر سر و کف خواهم با من چو کل و  
چون سوزن با ریکت تو سازیم چو  
تا چون تو کله دو حش آموزی و از  
فی فی بهر است اینها اندر چاکر  
خواه بهر چنان کنی می مهری  
من بر سر میدان تو که دهم چو  
کرمی بخوی کشت چو مرد و خرد

تا در مدی باز نمائی کل نور و  
رکت کل نور و زیندا رو بیا  
بر سر و سوزن از سر فرازی و پود  
مغز از سر از کبر و رخ از کینه میفر  
ای ماه کله دو ز کله از تن دوز  
بردست و کرپان تو بشیر ره آموز  
ایکت دل و جانم تو خوی ساز و خوی  
خود تیغ جفا آتش کن کبر و بی نور  
و اندر کف بجران تو عظم نام چو  
ور داد خواهی داد چو در او چه

ای نگار از حد کشت این فست و پود  
فست و پود که بر تو فست و پود

کی توان فریاد کرد از جوری فریاد  
بجو بر تو فست و پود فریاد تو

تا تو ای دلبر بشا کرد کله دوزی بشی  
تو کله دوزی که شایان جهان <sup>بند</sup> بر  
که من آزادی تویم از چشم تو یک چشم زخم

کرد بر استاد تو دولت مبارک باد تو  
خود کلاه منع نداند و حسن استاد تو  
چشم من باد از ده از سوزن پولاد تو

چرا انگشتی با من تبار و ز نخست  
من مده دل و از من و فاجوی بدست  
و فاکم اول جفا کنم آخر  
چنان نمودی اول که جستم آن بی  
دل من از تو جفاست در دوزخ  
درست رفی و در عهد و وعده و پنا

که عهد و وعده و پیمان من مدارد  
جفای آخر باشد ز من و فاجی نخست  
درین دل آنچه نبات نبات قول است  
کنون چو میکرم آن دیگرانی جفت  
درین و رنج که در تو نیاف بجفت  
زنی بهد بد و وعده باد و پیمان

ای لری کان و زلف سر زده ای  
سر زده زلف تا عشق رخ خویش  
سر زده عشق رویتیم خور زلف  
تیره کی از زلف و روشنائی از رو  
رایت خوبی چو بر فروزی رخسار

و انش ویت زلف در زده ای  
سر زده مار از زلف سر زده ای  
تا که سر زلف ای سر زده داری  
بز زلف لیل و بر قمر زده داری  
از بر خورشید با خر زده داری



بار که عسکریت دول بشیرین  
کاسدی و بیروانی لب زدند  
ای بفره نترشد دلم سپر تو  
تیر هرات چنانکه بر دل شمس  
ای بدو رخ ارغوان و لاله عفت  
در رخ چون آذر تو که نظرم بود  
چنگ من و دهن نیاز تو تا تو  
من در خدمت ز دشمن و توان گفت  
بنده پذیری کن و کوی بخت رو

ساقی پیش آرزو آن آب شرف  
زانکه ایام نشاط و شادی و عیش  
مجلسی ساز و بست و یان بهر روی  
با دوشش آور که به کامت اکنون  
خام طبع آنکه میگوید بخت و کف  
مجلس عیش و طرب رسا چون برین

پاره عسکر لب مکز زده داری  
بر صدف درویشگر زده داری  
رو که بی تیر بر سپر زده داری  
بر تن و بر جان و بر جگر زده داری  
بر دو رخ من سسلی ز زر زده داری  
در دلم آذر سبک نظر زده داری  
سدر کریمان ناز بر زده داری  
خبر در خدمت کدام در زده داری  
که جز این در درمی دکر زده داری

جام کردن دو کر غمهای بی انجا  
بد بودن ضایع بکردن این چنین  
لعبان کلخ و حوران بسم ندانم  
مسیح کون روی می نیست خنک  
زلفکان خم خم و جام نبد جام  
بشیر غن آن مطرب روی می

هر کجا طوبی بود اینجا بود حاکم  
نزد ما پنهان آورده است این خاتم

نکم روی و رابامه دو هفته قیاس  
مه دو هفته اگر چون رخ او بودی  
چون رخ او نبود ماه و نشاید بود  
ماه دو هفته ندارد قد چشم و رخ و زلف  
ماه دو هفته دل عاشق مسکین کند  
ماه دو هفته ندارد چو کی چشمه بم  
خونش چشمه خورشید و بی ترسم  
کیش خورشید پرستار باطل کند  
نکم از غربت عیان نصاری و پرا  
هر که غم من بدریم پلاسش نکرد

در هم برمه دو هفته نهم بار ساس  
پاسبانان همه چکار بدندی ساس  
کو بکت هفته چو دست و دگر بهنج  
عرو و ز کس سرب و کل سوری ساس  
ز آسبای غم و اندوه شبار و زنی  
دین شک و درو چشمه خضر و الیا  
که در آینه خورشید کم چشمه و داس  
هر که در تیم بلا آمد روزی ز قیاس  
قبله شان تا نبود سوی در تیم بلا  
پشه را بر پشه سوزن زخم و دو خط

کرم بر جان نمی رنجی بدل دارم ساس  
سپاس از که او دادم دل و جان باین  
چه باشد جان بزمین که اندر راه عشق تو

ورم بردل نمی دخی بجانم زین قیاس  
ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس  
سپاس غم که در غم هزاران باس

مکرد خانه عشق تو در جان و دلم و پرا  
لبت چون چشمه ایس و من بکنند  
زهر تو ز پانی مرا ای دیدن روت  
و کردیده زمین سازم که تا بر دیده بجز می

که من و یار و رون نهانم ساسی  
نصیب من بکنان چشمه ایس با این  
بدیده در کشم خاک در غم پلاس  
هنوز اندر ره عشقت بوم ناخوش

غیت دلارای دلارام من  
یار دلارای من از من جد است  
جفت بدم دی شدم امروز فرد  
پر شود از بجزش تا فرد قدین  
یادم از آن لبست دسپار خان  
بسج کفشی بکه بوسه لا  
کفشی لامی کفتم کین دلت  
کشت چو زهر این خوشی عیش  
آه ازین عالم برد گیران  
آه ازین بخت پراکنده وای  
مارده تیغ از که خورشید وصل

چون بر من یار دلارای من  
هست کجا اوست دلارای من  
وای من از غم فردای من  
کرچه بود فردا فردی من  
کرب خود دادی حلوائی من  
آن ضم آخته بالای من  
طاقت کی دارد بالای من  
در غم آن زهره زهرای من  
چون شکرانده زهرای من  
پر شده ناشده بر نای من  
تیغ جدائی زده بر نای من

راست آنست که جز با تو بدل را بنم  
گر کردم بانو بیا یک نفس اندر همه سر  
زانکه در حسن بر فرونی و بر کاست  
هر کسی در ره سودای تو نوشت و نشت  
راست قد تو چو پرسته سرویت سخی  
کردل از عشق رخ خوب تو ناز آتشی

جز بدان رای که رای دل تو خواستیم  
با خداوند جهان نیم نفس راست نیم  
من عشق تو برافروزم و بر کاست نیم  
من کسی که زه سودای تو بر کاست نیم  
جز اینجا که چنین سر و پاره است نیم  
بنده آنکه رخ خوب تو پیر است نیم

ای سر در دلبری بسیار شد ز رنگ تو  
لشکر عشق تو اندر جان ما شور و فلک تو  
جنگ از دامن عشق تو کی کوه شود  
چنگ ما و دامن عشق تو ای دلبر سر  
از دامن شک تو ما که سگفت آید  
دیرزی جاناک از جان زد ما خواهد

میکران و بی کران شد صلح ما و جنگ تو  
همچو اندر خیل روم تو سپاه زند تو  
ما نکرد کوه از جان ما و جنگ تو  
کوشش ما و ناله های زار و زنج تو  
زین غرلها و سرود حشو و نیم آهنگ تو  
جان تو سپرو نیاید از جان شک تو

با خط شب بخت با خنجر کلزنگ بدی  
نزد فخرالداده بود دگیری بر بخت تو

فرز چنگ ای سپهر چنگ بایک  
که از اینک چنگ تو بر هر حال  
دل بایک بسر بهنگی ربودی  
بیک بار اینچنین سر بهنگ کشتی  
چه رنگ آمیز دای کلرنگ خسار  
نیانی شک بایک تا به چینی  
چو زخمان شک خدمت بسته باشی

کمن زین پس بیک آهنگ بایک  
مگر دو کوه از چنگ تو بایک  
چه سود از دانش و فرهنگ بایک  
بلائی یارب ای سر شک بایک  
که با تو راست کرد رنگ بایک  
عذاب عشق و دست شک بایک  
تو انی کر بیانی شک بایک

آن صحنی که سوزناک جهان آمده است  
از دل من در آدین در دل من وطن  
داد بوسه بر ما شکر و کرد زهر ما  
و صف جهان بیک پس نیز پس بیک  
بر لب آن خار ما بوسه بود شکار ما  
ماه ندیده کاستی سر و کیده راسی  
باد و لب کفشان باد و رخ قورشان  
والا افشار دین کر سر و افشار کین

رو بهم رنج دل مرا راحت جان آمده است  
گر چه در از بهر من دل بقعان آمده است  
حاصل از قهر ما سود و زیان آمده است  
تو که مرا بین و پس کوز جان آمده است  
چون لب یار ما ز ما بوسه نشان آمده است  
دل بر من بر استی راحت جان آمده است  
نزد سپهر کشان بنده نشان آمده است  
ز خا تا دمار چن فتنه نشان آمده است

ای شرر غم فکنده در جگر من  
در جگر من بدان شرر فکنده ای  
ای جگر من کوئی از غریزی و زانی  
باز موزان چو کرده باشی آید  
ای جگر من کباب عشق تو کشته  
خون شهیدان شنیده ام که نیستند

سوز از تفت آن شرر جگر من  
باز ندانکس از شرر جگر من  
نازه کنی در میان بر جگر من  
نازه بدان کفن ای جگر جگر من  
از بر من بکن و بخور جگر من  
خون شهیدان بدست در جگر من

ندارم با تو روی آشتی رو  
نبرد آنکه دارد در دولت جای  
ره نداشتی را منته کردی  
چه جوئی مردمی و همه ما را  
چو کفم آتش اندر فضل بدزن  
ز تو شام و صبح خوردیم و بردا  
بنانی خطبه کردانیدی از ما

طریق آشتی بکذاشتی رو  
چو مادر اسیری پنداشتی رو  
کرت بکشت آید آن نداشتی رو  
براندی خاک و باد آبتی رو  
حدیث من بیاد انگاشتی رو  
نبرد آنکه او را چاشتی رو  
بردان ای خطیب داشتی رو

کتابخانه عالی ضیاء دین آره

که هست بر فضل از زمانه شاهنشاه

چو بوستان فی خرم نشین آن بستان  
ز کون کونه کل آراسته بهر طرفی  
سکته یک سایی نهند در بستان  
سیاه باد دل و روز و روزگاری

بود ز باغ ارم خوبتر سصد راه  
که دیده خیره شود چون در بستان  
ز بهر چشم چو شد بوستان خرم  
که نیست مایه صدف سبزه دین

نزد بزرگان از قصده دلگیر  
صدر بزرگان نظام دین تفصیل  
آمده بودم که مبدع توای صد  
گاه بالمان شاسله ای تو باشم  
خاطر من عرض داده بود سخن را  
شدن من بسجور کشته بزرگی  
یکد و نیابت اگر برین بفروزی  
بر دل من با مجلس تو گذر کرد  
به شدم و بهتری نصیب تو باد  
روی نجیب خرم نهاد درین با  
خانه خاتم رو فوج چون سکه که گون

قطعه شیرین عذب و چاک و لکیش  
کوشش کند قطعه ری را و خوش  
شهر بخارا کنم مشک منقش  
گاه غزلگوی برینان پر پوش  
عارضه بت کشید و کرد مشوش  
کز نف تبهای تیز بود در پیش  
رفد این جان و برد دیده بدین  
بت زین اندر نوشت بکده و منقش  
چهره تو چون گل طری و بر پوش  
چهره بزرگی چو آفتاب کیش  
سوی کی ماکیان و خور گلش



رنگ در کن مرا بکسوت رنگین  
تا بجهان خوشی اوست کسی ای صد

صد روز آنکه بر شنش توران  
راست خواهی جت آن خروسک گون  
پی بر رنگین خلعت تو خداوند  
بست اجازت ز صد رتو که گون

نجم دین ای من و هزار چو من  
شاه میران محمد بن علی  
بست چون شبیه را بر آل علی  
آرزوست کاستان ترا  
واندین آرزو بهیستم  
یکی کنج در خریدم  
بجو خودم بر آتش سوزان  
بودم آنکه زلفظ لو لو بار

خوی از پنج فرست و خواهی ایش  
خوشن زی و کش با من بران خوشن

جز سرکلت تو ملک دست ندارد  
بسج ندی بسمع تو نمذارد  
رفت سوی ما کین و خای ساز  
گرم زمین بوسد و وداع بر آرد

غرفه در بحر بزمست تو  
که نیار د زمانه مثل تو دو  
من روی را بخدمت تو غلو  
خاک و بجم بدیده و ابرو  
زانکه ما ایسم ز کید عدو  
وز همه دوستان شده کیو  
بی خداوند غبرین کیو  
بارم اکنون ز دیدگان لو لو

از بد چرخ آسیا کردار  
کام من جنگ و خوردگان مرا

خسکت شد در دکان بند خدو  
می نیاید آسیای کلو

صدر عالم نظام دین کر لطف  
سرو باغ کفایتی بهر  
از کف تو چو از دم عیسی  
فال گیرنده جمال ترا  
محرم صبا جی مبارکباد  
سال عمرت بسمانه رساد

شده از خلقت مشک تبت  
دیگران در مقابل تو نیست  
زنده کردم در دست میت  
کل قبال روید از مکت  
بر تو ماه محمد من نه ست  
ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام الدین شه اولاد میران  
سواد مهر تو ایزد تعالی  
نذاغم کین از کل خلاق  
شاکی ترا بی تو دل از غم  
بدر درشته رنج و برج زرد  
دعای دوستداران تو بر تو

ایا ذات تو از رحمت شرسنه  
بدلهای خلاق بر نبشته  
که در دل تخم مهر تو نکشته  
بدونیت چون امر و دشته  
ز بخرع دیده در آرز شد مشته  
اجابت باد و آیین از فرشته



تا جذر کعب و جذر اهم در مقابلت  
سال بقای صد جهان پیش باد

مجموع هر محاسبه بی کمیا و غدر  
شوان و را محاسبه کردن بهر دو

سیف دین سیف قاطع است بی  
تا کذ را مل دین مولی قطع  
رفت خواهد سوی خا بسفر  
بسعادت چو از بر مارفت  
حاجت ما بکرد کار این است  
آن برهان کند حق ماند  
در شهبان شاه و آل برهان باد

قاطع دست جو رودت بلا  
دست جو رو بلا ی ایل خطا  
رفش را صواب دان نه خطا  
بسلامت رسیده باد بما  
حاجت ما کند بفضل روا  
باد برهان حق در وسدا  
سوزنی پر مستجاب دعا

ای صد خاندان رسالت رسالت  
پوشیدم از تو خلعت و خورم ز تو  
دزدی بطل خون تو کردم پناه خود  
اندودن سپهر بکل محفل بود  
هم بصد نه از زبان از تو شکر گوی

تا بر ستانه نومصلی ز دم بکل  
هر کس چنین کند چو تو بکل متصل  
در چیده دامن از بهر چون آفتاب  
پوشیدن سخاوت تو نیست محفل  
بر خدمت تو فتنه بسید برادر

ورصد هزار سال کنم خدمت بجان  
خدا من شمع و بی خبر خسر  
سه ماه تا فاقه ایشان برون هم  
بی خدمت تو خود توانم سه روز  
اکنون بر آستانم کنم سجده و داغ  
تا باز خدمت تو رساند مرا خدای  
بر تو دوام دولت حق پاکشاید

باشم در آن مقصود شرمند و مجمل  
کردند بازم از زن و فرزند منفضل  
خواهم شدن بوی سحر قد مرتحل  
کین بجز جانکد از زاید مرا زسل  
تا وی زمین بکل بود من زوی کل  
آنجا برم که بشم ازین جام بکل  
و در من دوام نعمت تو باد ناسل

رضای بن عمرای عالم هنرمندی  
توفی که از بهر آل بنی بفضل تو کس  
ز بس بزرگی از روی صحت نیست  
نشاده دید ترا بر کنار سپهر  
درست کرد بقاضی که مرد را بدیم  
ببند لب خود بوسه داد فرق ترا  
کشاده باد دوست تو بر ولی عهد  
ز دور کردن پر خنده باد دولت تو

که از شرف همه سادات خداوندی  
بمال خویش نیایی چنانکه بسپندی  
بخواه بد ترا قاضی رضا بندی  
بچشم خویش و بچشم نمودنایی  
در و بر پدری باد کش تو فرزند  
که تاج و تشرش با ترا سزایندی  
که کار این بکشی و دست آن بند  
که تا تو بر لب پر خنده بر عهد و خدی

بقات بادا چنانکه سال عمر ترا

آمدن صاحب اجل برایش  
فرخ و سرخنده و مبارک چنانکه  
فردا بیا د کار صاحب از امروز  
تا بقیامت برین نهاد و نسق باد  
هر چه فلک را سعادت بهر دم  
هر که دلی دارد از خیانت خالی  
غرو شرف را ز بهر خدمت صاحب  
خاتم اقبال و بخت دولت را  
هر که دل از مهر او مفرد ندارد  
در دل اهل خرد ز صاحب عادل  
هر که بیک جو خلاف سینه اوست  
خون دل عاصیان صاحب عادل  
بر سر عدش سنگ رخا باد  
از قسم سوزنی بدحت صاحب

از آن فرون ثوان زد قد ز ملک بختی

باد بر اصحاب کوی قصر حدینه  
آمدن مصطفی بر اهل مدینه  
چو ناکه امروز بهتر است ز دینه  
روز بر افرون بفرور و ثقی زینه  
بر سر صاحب ثار باد و هرینه  
باد در آن ز بهر خواجه خزینه  
باد بدین جای که قرار و بکینه  
مشرقی و ماه حلقه باد بکینه  
آتش دل بر کدار باد جو بکینه  
شخم عداوت بنا داشته و کینه  
باد تیغ زمانه کندم سینه  
ریشه بادا چنانکه می ز قینه  
سنگ ویدش جلی و کینه  
نخ و دیوان پیش باد و سفینه

عمر شش باد هزار سال بدولت

تا زجه یاد آمد این شمار کینه

خروال امیران ای امیران سخن  
صدر در یاد نظام الدین که باشد  
ای بنذل زروسیم از غایت خود  
پایت ار بخورشاد سوزن زین  
چون زد دست را تو خلق جهان در  
تا بجا کهای تو سو کند ما باشد در

در شاو مدح تو روشن دل روشن  
پیش دریای دل بی غدر تو در باغ  
دست را تو ز پای افاده کاروان  
یک دور و ز اسوده شو بر گوشه  
دست خود بر پای خود نه تا شود در  
بر زمین بخرام خوش تا کرده گذرد

خجسته شاه وزیران وزیران  
تحت ملک نشست از توشا خرم  
توشا را بدریشت مر تراست  
قسم ترا و کنین شاه را و ملک جهان  
همیشه باد قلم نیزه و کنین روشن

که شاه را و ترانیت در زمانه قرین  
از و بصدر و آراست بخرم خشن  
که اسیر به از آن را بدیده از این  
ترا بریزم قسم شاه را بریزم کنین  
که تیره گیت جهان را و روشنی این

صدر دین صدر جوهری نسب

ای ترا جوهر سخا در ملک



چون رسانی ز نیم شت بنان  
بنود از تصرف تو برون  
کسوت دولت ترا در ملک  
شاه ملک جهان تیغ گرفت  
حاسدان تو نک و تور طی  
حاسدان تو قدحلت خواهند  
نیک صدری علیک عین الله

حوت یمن بحر شکین ملک  
یک بدست از زمین ملک و ملک  
باد باقی طسار طره ملک  
توسه بر سر ی کبیر جلالت  
از قیاس رطب نباشد نک  
وزنوی فالشان برآمد نک  
چون دعا خوانده شد جفا ملک

بخند می که خداوند را فرستادم  
بخش آمد و کفای قصیده ضایع  
مرغبت وی اعتماد جزوی بود  
کمان برم که بفضل و بزرگواری

حسین بن علی المشرقی تغافل کرد  
باب درخت و نجشک نه بل کرد  
چو این تغافل فرمود جزو کل کرد  
بیار با وی نشخ را که او کل کرد

کرسی می بدست لطیف  
بر کفایت بقوت بازو  
شاد باش ای نیت حیدر

سالت از پست ماه خیری کم  
که در انکشت تو سبب مدغم  
ویرزی ای بنسیره رستم

ای شغای تو شغای دل خلق  
ز آفتاب کرم و لطف هدای  
در طراز ازلی عرض ترا  
تو که عارضه روی آورد  
پیش از اندیشه شغای عاجل  
بسان غم و نیا ر حزان

دل خلق از تو شغایافته شد  
نور صحت تو بر بافته شد  
گسوت عسر ابد بافته شد  
روی آن عارضه بر تافته شد  
سوی بالین تو بشافته شد  
سینه خضم تو بشافته شد

تاج دین ای تاج دین بر فرق تو  
آفتاب و ابری و آتش بهم  
آفتاب صرخ و اقبالی هست  
ابری و در و ورم باران تو  
آتشی از روی و آلا هستی  
جانم را دی بدست خود خویش

بجز انعامی و خلقی غرق تو  
مشکل است این بی پایان و فرق تو  
صدر دیوان کفایت شرف تو  
رعصیت تو زرافشان برق تو  
خلق عالم در آمان از حرق تو  
خرقه کردی آتش برین بر حرق تو

زرق پروین ز شمع سوزنی

در مدح مجلس بی زرق تو

ای شهنشاه سیادت ملک تاب عزم  
هست عزم تو پدید از سپهر خلدین  
تا تو از حضرت جلیل انبیا ابرسی  
سخن آریان در وصل سرانین  
من ز دم فال کوفال برویت بستن  
فرع ملک بغاری کر کس بر تو  
تیر بر تاب تو در دیده بدخواه تو با

شاه پسر خلقی ملک حیدر زرم  
خردین راست بدیدار تا یون عزم  
خردین سوی بخارا برسد بخوارم  
فرقت آمیز گویند سرود اندازم  
آنچه من فال زدم ختم بود فاطم  
آب بلغار بخوارم برآوردن برزم  
تا بود راستی تیر کرا از باب زرم

بر کلین جودشای مجیر الدین  
از خاطر با هزار یک دستان  
وز تو بیکه نکوترین دستان  
چون نسبت تو بدستان باشد  
از کف جواد تو عطا یابم  
از نظم مدیح تو شوم شاعر  
از بخت جوان تو جوان کردم  
از صد جهان جهان چوستان

نصرت محمد الدستان  
خواهم که کنم هزار دستان  
در خواهم شکر دستان  
بدی صلت و مدیح دستان  
چون فرخی از کف دستان  
استاد چو فرخی بختان  
برنا چو کودک دستان  
آزاد کی تو سربستان

با صدر جهان بدوستی کوئی  
هر روز بهست نزد وی بجاست  
یارب ز جهانیان زبردستی

پرورده بیک کنارستانی  
کز هر چه تیرودی بهست آنی  
کز پنج مجر زبردستانی

پادشاه را رایت نصرت و فتح  
خوانده شد بر شاه و خاص و عام  
چون جمال پر کمال او بدید  
قصر و جمع اندر شربت خصلت  
قصر ایوان مراهین و زمین  
ای سزای آنکه باشد جز ترا  
بر سر بر جاده بادی مشک  
تو مرفه عیش و بد خوانمان تو

ناصر نصرت بر ابا سیم نصر  
شد تحقیق کایت فخت و نصر  
گفت شاهنشاه سلطانان عصر  
نزد ما سخن است این جمیع و قصر  
شادمان روی آن دیوان و قصر  
کوهر تاج و کمر برفق و قصر  
حاشان جاه تو در حبس و قصر  
یا قه از نامیات عصر عصر

صدر دین صدر جوهری جوهر  
کر بانواع فضل خود نگر می  
فضل تو ظاهر است بر همه کس

ای عروسان فضل را شوهر  
عرض اندام فضل و تو جوهر  
گرم تو ز فضل تو اظهر

بر تو پیش از سوال سبیل تو  
در جهان نام نیک تو مشهور  
هست از علم و عقل جمله خلق  
هست اگر آب آسمان ظاهر  
هست خورشید از هزار انجم  
هست ایام بزم اگر هستی  
از هر انواع بندگان داری  
قرص خورشید و ابروی تاب  
بسجود خورشید روز کو بهر بخش

شکر آن معتریت بر من حق  
کز همه حقیران بفضل و کرم  
باب احسان او مفتوح تر  
باده جود او از آن همه  
شد معلق دلم بخدمت او  
کارم از جود او بروش شد

خوانده اند آیت فلا تمتر  
نان مشهور تو ز نام شهر  
علم و عقل تو اشهر و ابر  
ذات تو ز آب آسمان اطر  
تو خورشید از هر ی انهر  
سازدی زهره تو پیش تو مهر  
سوزنی هست بنده ترا ز مر  
تا بر آید آب چون عبر  
لفظ تو بر زرز و از کوهر

و ز همه شکر سعدین حق تر  
اوست در حق من موفی تر  
و عده صدق او مصدق تر  
ز دمن خوشتر و مروق تر  
می خویم تا شود معلق تر  
داد خود تا شود بروش تر

کردن من بطوق منت او  
از یکمان منم مسلم تر  
کز حکمت شغل او رسم

هست هر دم زدن منطوق تر  
وزر یکمان وی است مطلق تر  
نیست در عالم از من احمق تر

شرف دین مصطفی بوسع  
فضل حق دان که درس کفی تو  
سپح اهل هوا و بدعت را  
دی بسی کس شاه مدرسه یافت  
جاه خود پند که بک مدرس را  
اژدها باش بر خزینه علم  
بوسه سکوب حاد را

دردل از این سخن که دوسیت  
علم شریعت و علم هندیت  
جنگ درد من تو اکبریت  
ظاہر است این نهان و برکت  
قسم اندر جوار مدرسه نیست  
که چنین جای جای کربیت  
من بگویم اگر ترا دوسیت

قاعده حرمت اهل نفس  
یکت طرف از جاه عریض ظہیر  
اهل نفس را فرج آمد ز غم  
چون شرف از بوالفرجی تن

عالی بنیاد از دو طرف  
یک طرف از علم شریف شرف  
رسته شدند از تب و آزار  
کفر طلب کرد و بکف داد کف

دوستی آ باز روی عرف  
دوستان حجاج امام شهید  
در خلف هر دو به پویش شع  
آن دو سلف با بجان جای دا  
روز نثار و شمع است این و خلق  
من بدل سیم و زر آورده ام  
هست بجای طبع من  
در صدف در شایاد و باد

شنای پنج گفتن بهیچی  
مرا در شعر کوئی به یکس است  
کی که بس خرجی داد کارا  
نپذیرفم ذکر بارم بهمان داد  
مرا محدود باید کونیارد  
بجان تشریف مدح من نبخند  
فذلک شد شمار خدمت من

خویشی نباست علی من عرف  
دوست بیدار سر مهر و لطف  
حکم قرابت بود از دو سلف  
جای جان باد بدین و خلف  
سیم و زر آرنده نثار و تحف  
وری و کز سینه صافی صد  
در شب و سیم و سره زر خرف  
تیر غار اول حصان پد

به از خلفت کو شن ز ند بهیچی  
پس آنکه به یکس را داد بهیچی  
نپوشد هیچ خنلی و یکچی  
بدو کردم رها زان سان تو کیچی  
بگو ما به شدن از بی سچی  
مرا چون دید دید مدحت بهیچی  
بر او از جلگی و کج کچی



یمن دین موند که بر سپهر گرم  
وکیل شاه جهانی و بندگان را  
یمن تو بجاوت چو ابر نور روز است  
خط یمن تو ام با یار کرد بعید  
مرا حال تو هر روز عید و نور روز است  
ترا که خواندم خورشید خواندم از حکمت  
چنانکه چشم خورشید سازد و سوزد  
بر او آید و بر اعدا خود بلفظ نفی  
حکیم سوزنی ای شاعری که در زکات  
بنان و نعت وی باد کوز پر کردی  
خری موز و کرانی کن سبک بخیز

یمن دین وزیر شمس ملک  
ز در سای سرایت شمس گردون  
سر سال از تو باید ساخت خند  
همه شب من دعا کوی تو باشم

برای روشن خورشید عالم افزوی  
بدست تست کلید خزان روزی  
چنانکه باشد باران و شباری  
چنانکه کرد بعیدی کند نور روزی  
ز عید و نور و زم فرخی و سپردی  
تو هم بدانی و هم خلق را ساموزی  
تو هم بسازی باد و دست هم عدوی  
بهر بانی و معروفی و بکین توری  
بلخ خواهی سخن بر سخن بمیدوری  
اگر به پنی از اصف کوزی  
اگر نه خرسه خجانه کا و مقوزی

ملک صدر رفیع تست و شمس  
کند پهلو تهی از مس از طمس  
بخوم صرخ را ایزد کند طمس  
که از من نشود همسایه خبر ممس

حدوت زه بکردن چون کمان با  
کریزان بدسکال از تود و اسبه  
نکونی را بتوزنده ره و رسم

بناخن کرده رخ تو ز سیه کس  
برانسان گز نه شدنه خمس  
بدی را حاسدانت از ره و مس

ای مقدی دین پدی طاهر  
اصحاب شافعی را نا بوده  
چو چشم بخت و دولت بدارت  
اندر صف مجادلت مذمب  
بر اهل بدعتی بسخن غالب  
بر خوان تست کرده مر سوخی  
در باطم کلچه همی کرده  
ختم است بر تو نام جو انردی

وی در فون علم و سحر ماهر  
چون تو بریس و محترم و باهر  
بنوده سناره سحری ساهر  
بر خضم تنج حجت تو شاهر  
بر مال و نعمتی بسجا قاهر  
چون قرص آفتاب فلک زاهر  
تا کندم کلچه کنی ظاهر  
ای مقدای دین پدی طاهر

میراجل زین دین ای سر و صدر کرام  
از امرای کرام مثل تو اندر جهان  
بر سخن آرای را بد زشای نوشت

گشته شای تو درد بر امرای کرام  
نیست کس اربست کوکی و کلام  
آنچه در آید ز کوشش و آنچه بر آید

باد و لطف تو است آنکه بنار و خمار  
کام دل را تو وجود و سخا کرده  
مغشش آزادی بهر تو گسترده شد  
حاتم طی در سخا صاحبی در سخن  
نعل براق تو بهت حلقه گوش نشاند  
ملک شاه را عالم عامل تو بی  
کلت خط آرایست کرده بی خط  
بهت صوابی امیر خرد و رای  
قصه خود را بنظم رفع کنم تا کنی  
دائم و دانی که چیت از تو مراست

بوی گل خلق است آنچو بنار و خمار  
به به ازین رای رای به به ازین کام  
تا بخرامی بنار از بروی کام  
ایست روی باشدی که بودی انعام  
حاکم کف پایست سرزمین خیم کرام  
کافی و وافی بکلت با حرم خاص  
با خط و قدر و جاه با سل و انعام  
بر تو روشن ضمیر از قلم تیر فام  
از خط انعام خویش کردن من پر فام  
لمس من بقدر ایچ کج و اسلام

سراج ازین الدین مکرم  
محمد بن اسمعیل کالی  
امیری بر سر باب حکمت  
مراعات رعیت بر تو واجب  
توان معطی کرم کرد تو هرگز

امیر نیک رای و نیک نیت  
چو بنامان تجید و تحید  
ترا از باب حکمت چون رعیه  
که از حکمت چنین باشد قضیه  
نباشد کفادت بی عطیه

وصی آدمی بر کل او لا و  
بغازی غله دادی و زر و سیم  
بغازی از برای قوت دین  
حدیث کافرو غازی بمانم  
حدیث حسب حال خویش گویم  
نه کندم دارم از بهر کیلجه  
از آن سیم و زر غله چه کوئی  
بقای عسرتو جاوید بادا

وصایت نامه داری بر وصیه  
بکافر هم برین سان بر سویه  
بکافرا ز پی دفع بلیه  
که آن پدین بود این بی حمیه  
صواب آید ندانم یا خطیه  
نه از زن دارم از بهر لعیه  
نصیب سوزنی مل من بقیه  
رسیده دشمنانت را عینه

ای زین دین امیر سخا پیشه تا مرا  
گفتم عیشیه بخشم دستار در دلم  
دستار کو و با که این گفته بر  
بازار کان دستار آمد از کاران  
شد انتظار سوزن اندوه من تر

در مجلس تو که یه دستار پیشه  
اندیشه بخیلی آن عیشیه شد  
بی ریش گشت باز همه ریشیه شد  
تا باز گشت از ره و سوی پیشه شد  
وز زخم آن ترسخم و از ریشیه شد

دستار زوده که اگر دیر نردی  
کویند سوزنی بسخن زیر پیشه شد

شمس دین قاضی و امام خطیب  
بر سپهر رفیع شمس  
شمس گردون و سیلی دارد  
تابش شمس ز کند از خاک  
در جهان هر چه شمس دین کفشد  
آنکه دعوی برتری دارد  
شمس رخشان که کشور آرایست  
نماید که کشور آراید  
شمس تابنده فلک آیت  
حاکمی از حاکمان تو هست  
قطعه کفتم و فرستادم  
هیچ توفیق خیر خواهی یافت  
چو میر شود بدو برسان  
لباس برادرت در باب  
کرم کردن مرا که تا بنهم  
کرمی اند شمس کو هری باشد

ای سپهر رفیع منبر تو  
فشه بر طلعت منور تو  
بکف را د جو د کتر تو  
خاصه از بهر بخش زر تو  
چو نشیند در برابر تو  
نشیند بخر فسه و تر تو  
تا بود ستانه در تو  
حومه و کوه سار کشور تو  
زده بش از شمار چاکر تو  
دوستی با من دعا کر تو  
اورسانند قطعه را بر تو  
او بدین خیریت رهبر تو  
تارساند من منبر تو  
کان کند گوشت برادر تو  
عودش کرد دعا برابر تو  
حاجت آمد مرا بگو هر تو

نور شمس مضاهمی دارد  
چشم بد بهیچ دیده خفاش

منظر خوب روح پرور تو  
کور باد ارضیا منظر تو

اجل شمس دین که از شمس ذنات  
عدیل تو شمس حاسمت و چون  
ترا چاکر اندی حد و مهر  
ممتنع زمان تو و جامه تو  
یکی بخشی را توانی کز ایشان

بنجر مجلس تو بسی کس بهیچ  
به نیکو پسندی نکوئی بسنجی  
خجندی کشیان و دارا سنجی  
چه از جمله جمله چه از کج کیچی  
شماری و در جامه عید بهیچ

شمس دین ای که ذره تو میزد  
در جهان هر که شمس دین لقب است  
تو نشسته بصدر بار و همه  
جیش اگر چه بزرگ پروزه است  
سایلان چاشنی جیش لقب اند  
توئی از شمس دین لقبان  
شمس کرد و نیکتر بطلوع

شمس رخشان و کندر کش  
شاه ایشان نوئی بحضرت کش  
پیش تو ایستاده دست بکش  
فر پروزه نیت اندر جیش  
مژه پرسند هر کس از مژه جیش  
آدمی صورت فرشته و شش  
برزین از زر طلا مفرش

تا ملک کنی باطورا  
بوی لطف لطیف تست بخلق  
از طعام و شراب جود تر است  
که چه شمی نه ابر عالم را  
سایل از جامه خانه تو برد  
هر که بر تو گشاد تیر سوال  
بخشانه رسد درست و صواب  
آن مصلی که از تو خواست بی  
یافت توفیق اسعد ز زبیر  
تو بچری در معا رخص کن  
از پر جود تو بر تیسری  
دست شاعر بخش بود بصله  
چشم افخش بنور چشم فلک  
تا نظر با چشم بد تو شمس  
خواجہ موی محمد ابن موی

بخشم نعل است او هم و ابرش  
آزموده چو مشک در آتش  
آز را ایمنی ز جوع و عطش  
از کف رادست و ابل و برش  
اطلس و خرو توی و کروش  
اگر اعی بود و کر اعش  
همچو ازشت دو قبضه آتش  
بچ روزی گذشت از آن پیش  
بزرگچه بر کشد آن غش  
هر جای از تو خوش آید و کش  
که بر آرد زمانه از تر کش  
سوزنی شاعریت دست بخش  
تا نیارد نگاه کردن خوش  
چون در آن شمس دیده افخش  
ای فلک فضل تو موی و مضمون



شاه جهان مهرتونی و ازین پیش  
شاه بخوم فلک سوی محل آمد  
ز آمدن شاه احزان بگل گشت  
باغ چو ارنگ چمن نمایم  
باغ تو از غریبسان بهشت  
قصه تماشای باغ داری داری  
هست نشاطی بجز در موقوف  
آن گل غریت روی با بهشتی  
هست مرآه زوی لهو و تماشا  
گر تماشای بند هسی نمایی  
بره و نقل و شراب و سیم ربایی  
تا بسواد و پا خشر تو از من  
شعر بقطع برم حکویم با دوا

ای در فزون فضل و بزرگای تمام  
بسیار فضل و اندک سال و لطیف خلق

شاه جهانی که بود بود و دستور  
حکمت و سال نوز و می معنور  
هر شجر می چون کشته بکنجی کجور  
و آنکه بدان غریب خرامد مغفور  
موسم آید بهشت کرده پراز جور  
ورنه ز بی رفعت و کشتی منذور  
از پی این بیراست کرده یکی پور  
قالی با فدی و ایضا مغفور  
تا مبرست سر آید این دل پو بخور  
نزد دعا کوی هست سعی تو سکو  
نقش کن از گلن مشکبار کافور  
شمه کافور و مشک باشد و مشکو  
چشم بد از روزگار دولت تو

در نفس خود در کیم و رسم از کوه بر کرم  
کان خرد و محمد بن لایصف الامام

در ملک شاه سلیمان و شاه صفی  
 مستوفی محاکم مشرف نظامین  
 آنجا که چون تو نایب شد تمام  
 کافی تر از تو نیست در الفاظ و کتب  
 امید داشت در تو بسی خلق را وین  
 تا کارهای من شود از اهتمام تو  
 زان پیش که خط و قلم مشکبار تو  
 یک جفت موزه را که بها خواستم بد

قاضی امام که فسر زند آصفی  
 در کی ز پادشاه سلیمان جمال و جفا  
 صف صد و اربع قلم نظامین  
 او لا دادم از قلم تو بر بند زرق  
 ابیات من بخوان خط تو روزیم تو

ای رضی الدین رضای طلب

اندر نیابت شه میران نظام  
 هست از نیابت تو بدین شاد و شاکم  
 از شرق تا بغرب نباشد عمل تمام  
 و برست در چه شغل و کجا و کی و کدم  
 زان جمله ام کی که بمن داری اهتمام  
 روشن چو رای پاک تو فرزند تمام  
 کیرم برات سیم و زور و پوشش طعام  
 بالخر و السلام علی القدر و السلام

با آصف و سلیمان سبب مصفی  
 چون آصفی بدش گزشت آصفی  
 پشت و دل تو باز دوش و آصفی  
 کوئی که وصی تو فی از آدم مصفی  
 انصاف ده که با حکما مر مصفی

کز رضی بنود رضا جستن عجب

از جانام تو آمد بورجا  
با من از نام و نب یکوشو  
دادیم خطی بکت سر کوفند  
چون خط از دست تو بگرم بگر  
از صفات فریبی آن کوسند  
خط بکب اندر نهادم چرب شد  
چرب شد با تو زبان من بلطف  
خط بودادم فرست آن کوفند  
در طرب بادی و در لئونش ط  
با تو در روی باط اهنش ط  
سزده خصل اندرین ایات است  
آخر از مصراع اول ششم

میرحاج محترم که در دست  
حرمت خانه حرم در تو  
هر چه حاج شد چنین گوید

و در ضاجونی رضی الدین لقب  
ای باین وان کونی راسب  
از رضا آن خط نوشتی بر غضب  
بوسه بر خط دادم از روی آب  
چرب شد خط و مر از آن بوسه  
غرق روغن بودادم من روز و شب  
این همه زان خط شدای عالی  
تا بفراید مرا اله و طرب  
دشمنت در پنج و اندوه و تب  
ز دطیب باحث خادم بکت  
بخلاف و بی دعا و بی شغف  
ای رضی الدین ضای من طلب

حرمت خانه حرم دارد  
بکمال تو محترم دارد  
ار بخوار دارد درم دارد

کف جز بجزیرا نکتہ فص  
بهمه خرمای همیشه دولت  
بر که بر تو کند سوال بجز  
نشود جز غم جواب سوال  
بنده را شاید دلت ناکد زان  
خال و غم جسع شوند که گاه  
این شاگوی تو که سینه خود  
از پی جسع غم و خال طمع  
آن طمع را و خاکند غم تو  
یکدمت غم مباد تا دم صور

ورازین نیز پیش و کم دارد  
رغبستی داشته است و هم دا  
طمع پاسخ او غم دارد  
هر که چون تو ولی غم دارد  
که کذر سوی کوی غم دارد  
رای و تدبیر خال و غم دارد  
صدف لؤلؤ حکم دارد  
بتو یک بجه غم دارد  
که کف را تو کرم دارد  
دیرزی تا که صورم دارد

ز پارسیدین همه لطفی و مرمی  
شاه راه مردیت سبیل ارشاد  
تا لذت شراب فوت نبوسید  
از آب جوی خود نو یک قطره کرباس  
جز تو هر آنکه مردمی کرد با کسی

وز لطف و مردیت جهانی بجز می  
ز ان مردمی تو که زده نامردمی کنی  
در وی چشید حاتم و ماندت سخی  
در قلم او قد گذان قطره قلمی  
منت نهاد مردیش گشت کرد می

تو مردمی کنی و منت پذیر خوش  
از لغت تو اهل نبرد ز تنم اند  
انعام حق شناس که عامی نه  
اهل نبرد بکجه بگردار انجم اند  
در روی اهل حکمت از آن کمال حکمتی  
بودم حکیم سوزنی از چند سال باز  
زان تا بجا بس تو حکم کنم شعر  
شد شک صبر من کم و بی حرکتی  
از انعم خدا یغالی تمام بهر

ایا وزیر بایون محترم که جهان  
معین است که شهادت و قوی  
بحکمت تو رخ و هب و فیل و بدق  
ز بس وفای تو در حق شاه شود  
نهاد که و نواج شاد داری و ملک  
دوات زین آهسته است و مسکن

منت پذیر باشی و این است مردی  
تو هم ز لغت منرا اندر تنم  
دوری ز رسم و عادت و انعام  
تو در میان اهل نبرد را بجای  
ناظر بعین شفقت و مهر و رحمتی  
تا نماند کشتن و کشتن سختی  
خری که از حقیقت آن بی تو می  
یکشت چاشنی ده ازین صبر سبکی  
بادی بد و جهان که نرا و ازانی

منحرف عیلت از بی شهادت  
بجای شاهی در خود جز این بود  
همه بخانه خویش اندر قرار و است  
کس از شکوه تو کفن که شایه  
سیر کلک کمر بند و تاج و ادا  
که کلات سیمت آرد از وین و بنا

نکته از ناز

ز فلک مشک نثار همه عا کویا  
اگر بصد ر تو دعوی کنم دعا کوی  
بنمت تو که از نعمت تو یام هر  
ابو الباقم زن هم عجزه در کوی  
بجو دست بنجاح و نجات اند من  
بر آینه غرض از خود تو شود حاصل  
بدو شاه مراد و کرمست فرمای  
منارغان تو باشد یکیک جمله

شرف آل مصطفی اشرف  
تا با یوان منظور شرف  
بهمه مردمان و صنیع و صیف  
بجوی که از روان مردم  
نسب کس نیست در جهان که  
مرغ از نیاز عالمیان  
پس جد تو روح غاشیه برد

بر زو سیم بخازن می بر بند برین  
که اگذارم بر گفت خود عدول  
چو عرضه کرد در مجلس تو این  
غمی شده دل از اندوه بی نجات  
که راد و کرم و آزاده بوصف  
کران غرض بودم کیمای حیات  
که این ز جوان نیکوترین و این زیبا  
شکم شکافه چون بر و سر بریده چو

کز فلک همت تو بر گذرد  
کس بر پریشته نبرد  
دیده تو بر دمی نکرد  
که بجان خدمت ترا نخرد  
در چراگاه دولت نخرد  
باز برو عطای تو شکر د  
وز قفا خرم آن تو برد

تو چو بد خودی و خشیان  
غم نخش چو تو بخوردستی  
ربی از خشی برون زود  
غم کار ربی بخور که اگر  
عیدم کندم کیچه فرست  
باد چندان هزار عیدت عمر

همچو امت ز روی عقل و خرد  
غم امت چو بد تو بخورد  
کس بی راه غریب نرسد  
بخوری پرده ربی بدرد  
تاری دانه ای در شرد  
که فروزن زان بعقل در خورد

ای کیوی تو بهر تازی  
خلق تو هم بیوی کیوی تست  
نیست مثل تو در جهان امروز  
نیست بی آرزوی مجلس تو  
نه بستی و نه بهشیاری  
نیست چون تو درین زمانه کی  
دی بخواندی مرا مجلس انس  
لطف کردی چنانکه از تو سیرند  
ناشته تمام در لفظم

در نهان تپی و تازی  
خلق نیکو چنین بود آری  
خوب قوی و خوب کرداری  
همچو منی و هیچ بهشیاری  
ناید از تو بجز سخا کاری  
سخن خوب خریداری  
از بر حجره بیازاری  
با من و دیگران بهیاری  
ناستوده هنوز کفشی



از شکرهای لفظ خود در حال  
راست کن لفظ خود بگوید و کرم

و عده دادی مراد بستاری  
ای نه چون لفظ تو شکر باری

اصل آزاد کی اصيل الدین  
زینت بوستان کمرمتی  
ظن برم کار خود و بخشش تو  
بکف راد بدریغ سخن  
بادوستی و راست کاری  
مال فریاد رس همی بخشی  
کسب سیم تو مهر بود  
مرکب بکندنا بستی  
با همه خلق همچون بودی  
منورش چاره خواستم ز تو دوست  
هست از بهمت تو آنکه مرا  
جای و تردیت لایق وقت  
من وجود تو چشم آن دارم

ای جهانی تو بازادی  
راستگونی که سرو آزاد دی  
که تو از معن رانده زادی  
داد احسان مردی دادی  
بهر از بادستی و رادی  
گوئی از مال خود بفریادی  
زانکه بر سیم مهر نهادی  
وز پی هر که خواست بکشدی  
باری نیز همچنان بادی  
چون بقم کردی آدم شادی  
فرش روی دمی و بغدادی  
من درین باب دارم استادی  
کان فرستی جوان فرستادی

سعدین خواه عمید که بحر  
ببراب نظر کنی ز اقبال  
آسمان بار فغیمت تو  
پشت ابل سینه پیاده شوند  
حاکمیت سرگون چو کلک شود  
آفتاب از جمال طلعت تو  
سعدی رخ از تو نظر نکند  
از سر کلک ملک آرایت  
ناکما از شعل ملک خطا  
کاذبین شغل کن جو غردی  
بهر که در تو کند سوال بکوش  
از خرد ذره سخن شنوی  
سوز فی را که دوستدار تو است  
کرد عای گو کند خواهد  
خانه ملک نیست تا دل تو

با کف را د تو سرب آید  
بکف جام تو شراب آید  
متواضع تر از تراب آمد  
چو ترابای در رکاب آید  
چو ترا کلک بر کتاب آید  
شرم دارد که فی نقاب آید  
شرف او در انقلاب آید  
خلق را بوی مشک ناب آید  
مر ترا از خرد خطاب آید  
تا بود که خط صواب آید  
تا بکوش نعم جواب آید  
در دلت نور آفتاب آید  
سخن مدح تو بر آب آید  
کان دعا در تو مستجاب آید  
از خیانت در اضطراب آید

ز تو آید و نظر خواهد  
در تو مرج و آب و بیت  
نیت شک در دل تو خواهد  
تو سحاب سخا و کرمی  
ز رو سیم است زاله تو سحاب  
سوزنی را نصیب بهرسان

که موکل بر او عذاب آید  
چون بدان مرج و آب آید  
شکر شکر او جلاب آید  
چو تو زاله که سحاب آید  
آنچه در وزن و در حساب آید  
تا سوی خانه با نصاب آید

شمس دین ای که برج دولت تو  
حضرتی کش ز خود و قوت شع  
زده از جمال طلعت تو  
هر کجا فرد دولت تو بود  
کنجانی که شمس حرج نهد  
شمس گردون بکفه میزان  
پارمن بنده را درین موسم  
بنده مرسوم خواه پارسده است  
شعه حالیم بخش و بکوی

مهر خطبه و سبای قضات  
فلکی دان که نور شمس تراست  
به زبرد جی و شمس ضحیات  
شمس خشنده سپهر سہات  
با سخای تو درهای بوات  
آمد و اندش با سہرات  
شعه دادی که قہیش تراست  
رسم مرسوم حوای از سہرات  
حاله کدم در کنج کجاست

این سه رسوم من اقامت کن  
تا قیامت مرا نوا و نوا ل

رمضان آمد و هر روزه که شام  
آتش که همه روزه کند روز به  
خوشتر از لب مشوق بدورده  
ماهی از دریا آید بوی شیطیع  
روزه داران را آن میج که در کوزه  
ای و نغمت من خوان ترا احسن  
روز تا شام که از بهر سر خوان ترا  
شکر از زوی سینه همان ترا  
سه سال آمد و دست می جود تو ام  
سوزنی از خوان تو غایب نخواهد  
بفقع دی از گرمی روزه بر بد  
کر بفرمائی بر کوزه دهد بوشن  
دیدۀ حاسد بدخواه تو باد حسته

تا قیامت بزی که طول بقامت  
تا قیامت ترا دعا و ثنات

یکی دست نوا له است در کوشش  
شامگاهان یکی لحظه کند بشت  
لب آن کوزه سنگین که در قفص  
کر طلی کرده بود بر سر آن شیطیع  
ترا زوی خود و در دیده دل  
بکلاف و کرمش بت رشت  
در پنج کوفه متواری بشت  
بر سر خوان تو بر شامی بشت  
سازد آراید با مردم بر شت  
هر شبانگاه و راز بته کن  
بلکه جندی و از سبب وی بشت  
چون لب و لب کوزه به بوشن  
هم بر آن گونه که از کوزه بر وزن

ای و لیغمت مردانا و بتقاری  
بجو اندری کوی از علم قرآن  
از جوانمردی بر جود و سخای  
سپنج غازی بهدف تیر جان  
سر آن داری و امر و ز که بر ما  
اندرین موسم انبار کرم لوزینه  
کار لوزینه مارا بکرم ساخته کن  
دلت از هر غم و اندوه پر داجیه  
پنج شتری بنود اندر و معرین  
کر چه بانار امانیت بهت مکت  
دور باداشده از خانه و کاشانه

خط تر ای جهان جود و تطف  
خط را صد بوسه داد و صد بزم  
زان خط صد منی دوست  
کشم ای خواجده احمد ار تو و کیلی

که میدان سخا موک احسان تانی  
چو کجکان لطف کوی مرزبان  
دو کف را د تو بر حاتم طی طنار  
که تو دینار و درم بر حکما اندازی  
کار لوزینه کنی ساخته از بی ساری  
از سخای تو شود ساخته این انبار  
که نخستین سخن از شکسته آغاز  
که دل مارا دوزین انده و غم برد  
کا نذر طبعی که بنود و رنج بازی  
تو ز خوش صحبتش با طرب و بانای  
بوی حنا و خضاب و رنج بانا

دادم و صد بوسه داد اسعدیو  
از صدم برو بی درنگ و توف  
ورچه رسانید بانهار تحلف  
بر غله تو راست دست نص

حق توده یازده است پیش مرد  
در صلت وی کی نباشد نقصان  
با حکما کار کن بحکم و سره کار  
گفت از اینها که بر شدی توان  
این همه گفت آفست بر من  
خط بن انداخت و گفت خواهی  
باز نشانی فرست تا برساند  
کر بر ما نیم ازین تاسف حالی

و همگان غمیدین که همه ساله بنده  
معود بوالفرج که بهر صفت خرج  
عیش ترا مطیبه خواهد ری از آنک  
آن کرمی که هر که ز تو خواست  
اند جناب همت تو دیر سالست  
باشد قریب دولت اقبال هر که  
ترت خدمت آمدن من بصدر تو

تا رسد رنجت ارگند یقین  
و عده و قولش بری بود کلف  
مرد مراعات باش و مرد مطلق  
یا در گرفت از شرده و تلف  
و آنچه خاتم گفت بسم بر تو می  
گشت چراغ امید من بکی ایف  
باقی آن خط من بغیر تعف  
خالی بادت دلت ز بچ و تا

هر تو در دست ثنای تو در دست  
از نام تو سعادت بهر شکست  
عیش ری بگاه رفیع مطیبه  
یابد سبک اجابت دین پس مح  
کین بنده راز کوکب جوید  
بر آستانه تو بخدمت مقرب  
بگشت از آنکه کار سرم نامش

دی بنض من بدید حکم اندرین پس  
خضم من و شیخ تو خواهد شد حکم  
تو آن بزرگوار می کا در شرف  
ز نهار تا عاقبت نیکنی  
بر تو خجسته بادش روز و شب

کفا که دست تو زغم پای دست  
کو بسط بنض شایسته  
احسان و مردمی و مردی  
کین خویش از تو است از اهل  
تا سال ماه باشد تا روز تاب

والا شرف لدین کز ایر احسان  
وان نم که فرستی ز ایر احسان  
خواهنده ز تو که طلب کند دل  
صد کج که اگر بدست آید  
بر مجلس تو بنده را سولیت  
خود جز نعم جواب ناید  
دارم طمع از تو کاخچه خواهم  
صد کانه که کفی بدست مسعود  
انکار که بخشیده فرستم  
یا آنج بنوک قلم سنانی

زی کت بهوا خواه نم فرستی  
از بحر سخا و کرم فرستی  
از جود و دل و جان بهم فرستی  
خواهی که بابل حکم فرستی  
ار جو که جوابش نعم فرستی  
کوئی نعم بس نعم فرستی  
ار یاد نداری بدم فرستی  
نه پیش دی نه کم فرستی  
یا کیه و یا درم فرستی  
زی بنده بنوک قلم فرستی



من بر تو دعا کنم بطیبت  
گیر جان باد باعدوت

کارانه بخس و خدم فرستی  
از روزن کون در شکم فرستی

دعای اجل بنین محمد  
کونی چون بوی بنی نبوت  
اند صفار کان ملک و دولت  
از خودن راج ای جمال احرا  
توصل فتوحی و من درین شهر  
پرون شدنم از زمان نیام  
تدبر که ای خدای کن  
بر چند مژگان شود قوافی

ای زینت و فرخ تبار نوحی  
الهام فتوت الیک لوحی  
چون در صفار و اح قدس  
دائم که نه بر تو به نصوحی  
خواهم بنه بردن ز پی فتوحی  
تا فاتحه بر خوانم و قل اوحی  
هم بر سبکی و هم بازه روحی  
ای روح بزرگی فداکن روحی

خواجبه سعد پر خواجه صاب محمود  
سعد اکبر نظر از نام هایون تو یا  
کار نیست بخیر بدح و شاکه تو  
ساک تا بر باده ام از جود تو من

که شدستی سعادت و محبت محمود  
تا هر کس که نظر کرد شدن کس  
شغل تو نیست بخیر بدح و شاکه تو  
در سخای تو بجا صل شده دارم مقصود

پسران پدری کرداران پسران  
سری هست مرا باد تو بنام  
یکی گفتن تو حاجت دارد و انم  
پیش از آن تا در عید و پیش  
کاغذ شعر جوان قیمت گفتی بفرست  
تا بگفتی که خریدم شود از دست تو

هر سال را دو عید است اما از عید  
لفظی بگویم آید از آن تاج اهل فضل  
آن لفظ و عده بدو دادم که راست  
کرد و عده کند بگوئی بود قریب  
از و عده داد گندم او در قلم  
ترسم که آرد دست و زان بر خذر بودم  
گندم بدو داده تا آرد را دهد

کاروی خواستم از مجلس و بقیان

والدی نیست از وی نه باز تو بود  
ای خصال تو چون نام پدر تو محمود  
نکنی حاجت بنام پدر را مردود  
شوان گفت سخن جز که کلام مسمود  
یکی کاغذ نامه اندر معدود  
فرق آنکس سپرد که تو بفرست

اضحی و فطر و لفظ خوش ناصر عید  
کان چون دو عید خوش بدو عید  
زیرا که راست و عده بود و کرد  
بس کرد و عیدی بدان بود بعید  
تا کی خود بدین بدر آسایا قعید  
در راه اگر بزیر قدم بسرم صعید  
خواهم بقای هر دو کس از مبدعید

که بدان کار ترسم قلم بدخ نویس

قلم مدح نویسم چو تراشید بشود  
آن نیز مندریسی که وی از روی  
میرک سینه‌ای مقبول نیست و کرم  
دل بهقان رئیس بحر است جهان  
عشوہ در زرق لبوی دل یکیش  
هر چه از مجلس خواست شد یا پیش  
کار دی باید آن گونه که دار کند  
دست چون عود که چون کبری اند  
او من بخند و تاسن بکری بخشم  
کر من قیمت آن کار فرستد یا  
قیمت کار واکر دیر تر آید یا کار و

از آنکه بر توان خواست از هر موم  
بدانکه از نزد آن خشت بنده باخری  
نیم خلق تو شک است و شک خفت  
ای جمال بنیان لفظ من معنی

نویسم بخراز مدحت بهقان پس  
هست چون میرک سینه به پهل  
نیت او میرک سینه و کرم است  
که از دلفری هست به از دلفری  
ره نماید چو سوی جنت اعلی است  
که ندارد دل و عشوہ و زرق  
بفلک ماند و پر زهره و تر و خوش  
خوش و خوشبوی شود هر که بود با  
که چنین کار دنجند یکی خنجر  
سیم چندان باید که کجند در کس  
بقاضا بکنم سبب بکرا دین

بخشک یزدان عید با تو ای محمد  
بخشک بزدن عید کردت معلوم  
بخشک تو که چنین است نزد من معلوم  
برون نباید رخسار میوه مرسوم

نخست میوه تو عید مرا مبارک کن

شکسته آمده است عید و نذر دست  
هر دوستی که خوان من اندر نیم  
آخر خوشتر خواره شوند از بجا و بد  
آن خواجه بورجا که ز کف جواد  
ای خواجه بوریا که ز رای غیر تو  
طیبه مکن مرا سوی آن دوستان  
عیدی بده که میوه عیدی خرم بداند  
بادت بقای عمر بشادی هر عید

که عید بر عدوت چون وعید خوابم

تو جیه خشک میوه من هست از کجا  
شیرینش مدح بود ترشش بجا  
از جو که خشک میوه خود خواجه بود  
خواسته عطا نشود منقطع رجا  
تیره است آفتاب صبحی و مه رجا  
کز جمله دوستان سوی تو گردم  
کز شک دست خویش تو گردم  
عید عدو وعید ز جان دادن عید

خطیب نایع ای منعی که در عالم  
خضال و سیرت در رسم و رسم و نمون  
چنانکه هست نبوت بصطفی محمود  
سؤال سایل زد یک مهربان دل  
همه جهان را معلوم شد که هر علی

کسی ندانم کز نعمت تو محمود  
کنون مروت بر خصلتی که مذموم  
کنون مروت امروز بر تو محمود  
چو آتش است و دل مهربان تو موم  
که در جهان بود آن علم بر تو منصوم

فرست ششم سوم من بدست کی  
زنی بکام دل خویش در جهان چند

مدح دهقان خواجه رنگت از طبع بزرگ  
تا نکو خواه و بیم دولت نکو خواهد مرا  
شب بیدارم که فردا سر نهیم بر تخت  
که صلت گیرم ز دست دیگران بسیار  
اندک بسیار باشد ز بسیار و کم  
از برای آن که وعیدی ستانم روز  
از کرانیده نباشد بیم او در جبین  
هست از نانی بدان آن حتم آزاده  
خزینهای او مباد ازین پس دشمن

محترم قاضی سیدی ای خلق را  
در میان کار بود و سلسله  
قام داری دارم از سرمای دی

ا بر من و منم آن کو بر بدو مر سویم  
کران زیادت نه ممکن و نه مو سویم

تا نکویم مدحت و طبع نکشاید مرا  
تا ستایم مر و اایام بستاند مرا  
بایدان از شرف سر بر فلک است  
تا نکویم اندک ادکار بر ناید مرا  
من بهیدارم که خود اندک نفرماید مرا  
بر تن آن سی روزه روزه هیچ نگذارد مرا  
از بسکای ری بنا که باد بر باید مرا  
کز شای اوز بان در کام نایب  
تا بدان گاهی که از خاطر سخن زاید

رای و تدبیر و صواب آموخته  
هم دریده شغلها هم دوخته  
قام او خواهم بآتش سوخته

بفرست ششم

نیت نیرم تا برانم پیش او  
حایطی و روستای خلجی  
هر چه تدبیری توانی ساختن

حسنت جفاق و سکت و سوخته  
بی بهایمیزم بمن نفروخته  
کالتشی سازم بلند افروخته

ای اگر مژمانه کریم الدین  
پرسنخو را نم از احسانت  
هر یک ثنا که بر تو فرو خوانم  
دل را ز زحمت من و مانند من  
احسان کن و سخا کن و مروت کن

علیم کریم وار همیا کن  
پرسنخو را از ابرنا کن  
بنیوش و باز خواه و ثنا کن  
تا در مدح یابی دریا کن  
دیگر نکویت که مکن یا کن

ای خداوند صاحب مجلس  
ای کفایت تو بر آن جمله  
سکس طبع و صفای را می تو  
باشد آنجا که پای همت است  
زرگری و بگاه بخشش تو  
میزبانی بدان صفت که خویی

ای مدح تو طبع را مونس  
که شود بحر دکان از و مفلس  
مشری را ز کسبند ساوس  
فرق بهرام و کسبند خامس  
چه زرو فقره و چه روی چس  
میهمانان را شده نفوس

خانه ساحتی که نیست نظیر  
مجلسی آن صفت که رطلد  
تا بود چار طبع و انجم هفت  
تو خود از مجلس و از مجلسیان

حرم و خوش بکه نر کس  
سرکش و بار بد بدان مجلس  
تا بهت شش و پنج باشد حسن  
بر بساط براق شو فارس

ای امیری که شمه خلقت  
پس کف عطا و تو محیط  
همه جای نیگوی شوند  
هر که نزد تو مدح گوئی آید  
که گوید بدل مرادش هست

همه خلق مشک بوی رود  
همچو پیش محیط جوی رود  
هر که از تو بگنجوی رود  
ارسخای تو شکر کوی رود  
که سوی خانه سحر روی رود

فردین قاضی محمود که در خنکس  
تجی من چو سزایی و سخن و کران  
بنخط دست خداوند نظام الدین  
پس آن آن کرمدی بر که و دست و ره  
غله بنده حاصل کن و بفروش و بها

جز جمال خود اگر هر چه بگویی یابی  
همچو در بای مغیره همه بیایانی  
تجی نانی من بنده مکن بی آبی  
فلند برق و اصل ملک و سخانی  
سوی من بنده فرست از نه چون کنایانی



ان من بنده بخش من بمرقد بود  
تو کن هیچ درخت از چشمت تاب

من زبانی پدار تو اندر خواهی  
که فرشته شوی از هیچ دشتانی

چست آن کرد کم بزرگ دور و دور  
بی خبر باشد و از صلح بی آگاهی  
همچو در دانه کبک بسته آویخته

دره در وی کشیده بشکم در دهی  
هر صبح صلی بجهان بی وی سر  
دزدنی چوب خور د کاج خورده

چست مرغابی فراخته بال  
برد و منفار او نهاده برنج  
تا نبرد در آب مرغابی

سوار اید و جهت مقدار  
حرم ماه دو هفته دایره وار  
بزد ماستاره را بکوار

ای میری که هیچ علی نیست  
حسن عقل و کمال فضل ترا  
آنچه شیر از سردی اوست بهم  
هر دو را هم کن و خطی نبولیس

که تو آن علم را نکردی درس  
نزد تیر و هم کس تو بر نس  
و آنچه بینی شیر از دست بر نس  
که بر آسایم از گران بر نس

گویند مرا که از نظا می  
کفم نخو نسیم که گفت خواهم

چون صله نداد باز خواه شعر  
اندازه او هزاره شعر

شاه سخن است مقبل الدین  
یک بیت ز یک قصیده او  
هر بیت شعر او است شصت  
دانند که نهادش عریان هست  
بی هیچ طمع کسی نکوید  
چون رسم چنین بود بهر حال  
فرش صله باز کند اند

شاهی که ورا بود سه شعر  
معنی دارد افزون ز ده شعر  
هم شعر شعر او است شصت  
از نیکو نه شعر و زده شعر  
در هیچ کس از هر نقه شعر  
داغ نکند ز من بی شعر  
چون کرده بوم بروی شعر

ای ز کل دوستی هر تن تو  
خور یکشن خربزه در گردن

شد خربزه ابل تیغ چون دشمن تو  
لیکن دیت خربزه در گردن تو

روحی بخر مرثیه کوی من شد  
فرزند من آنکه سور من بشیون است

بگفت بر آنکه روح من از من شد  
از صحبت من سور بر و شیون شد

نرخ جماع از بشیر رسید بدینار  
خوشن بمل ای جان و کاهلی مل ای

کار فروشنده راست و ای خریدار  
بشت بدینوار بام سمن ای یار

دست بدو از که کون روان را  
باز تو پارس هست بد هیز  
سیم است از آن کسی که نهاده  
دست بدستار بر دو سیم بود  
کوئی عاریست شستن آری عاریست  
یک سر و دیش چون کوزن بر  
آسان گاریست شستن از تو ندانی  
کیه کون چون نفس بود بکوه سهل  
آنچه برون سوهمی روی لطیف  
نزد حرد پیشان اهل صناعت  
نه بر آنم که تو زیان زده باشی  
ای که بکت نیز تو به نیم شب اندر  
خفته چه باشی ز خواب غفلت برخیز  
قلب پندار مرا که نیم قلب  
من خرم بکار دان لواطت  
کون کی کودن آرزوست بر آنم

کنج روانست ریزهر بن دیوار  
تو نه نوآوری خیال بازار  
بهر جماعت تو سیم در سردنار  
پشت بدو آرنک شایسته ایزار  
همچو کسی که سر و بر آرد ازین غار  
هر که درین شهر شهرد باشد عیار  
منت بیا موزم از نداری بهزار  
بس تو نفس را یکی نفس بکوه آرد  
ریدن بیرون سواد زون سونند  
داده بود سودمند و کاذب بیان  
جمله زیان بر من است سود تو بردار  
چشم کردگان خسته کرد و پندار  
پیش که ریش آوری درم نه و بار  
آنچه تو ورزی ترا باز نک و سیار  
گر بزم باره برم بعلف خوار  
از شرف خاک بود نو اسم سزار

کر بردگان خود نیام تو فقی  
خسرو و سادات خلق میر خراسان  
آنکه ز حمدان خوشکوار لطیفش  
کنج دمان بغالب کند آب  
بست چو انکت کشت و بر برکت  
سرش چو ناریست کفه وزنی هوش  
هر که از آن نار دانه خور و حلال  
کینه ز زر چون ز نار دانه بکشد  
گیر محمان نعمت مان و زمین خوش  
کون عدو در پنج باشد از آن کبر  
دست بدارم ز هر ل و بدح سلمیم  
ای شه و لاد مصطفی که زایزد  
در برت از حضرت رسول و منشور  
ملک سبادت ترا پیش و پس تو  
از پس نهار تا چه گفت مغزی  
جد تو محاریر دست و توان فصل

راه نمونی کنم بکبر سدا کار  
صدر و مرا اهل بیت حیدر کار  
کنده و شلف آرزو بر بند خرابدار  
از صفت کبر و چو سازم کفار  
غرضه بیزم شکن تبر زده یکبار  
دالکی چند نار رسیده در آن نار  
کشت و چو کلان کرد کوه رخسار  
کسوت بیا گرفت و موکب بهوار  
غنی بی مال خوان صحت عمار  
باد بنمور من عدو دش کر قمار  
زانکه خداوند من بلیح سداوار  
تاج شرف داری و کرامت تبار  
وز دل است و لایبی خوش و هموار  
غیرت کرا خیل لشکر جبار  
هر که کند قصد ملک و تخت نبهأ  
از همه اولاد جد خویشی و محار

مگر فضل تو نیست همچو کس الا  
زاست جد تو از سخای تو بی بهر  
کردن کنسیر با منت تو نیست  
ابر سخا و آفتاب سعادت  
راست اقبال تو چو کشت سرفراز  
آنکه کونسا شد مبار سرفراز  
باز در منزل بر کشیم از آن تا  
باد دل شمن تو شک و کس نش  
این بدو صدرازان هست که گویم

ای که باروی ملکون کلان داری  
خرمن کوثر ابر باد که دکان کن  
دامن از ساق بلورین بکرمان کش  
همه آسانی در زیر فرو خشن تست  
خانه میر که روی مشکه خانه نیست  
آفرین باد بر آن زیر فرو خشن تو

آنکه ندارد بدین جد تو اقرار  
همچو کسی نیست از عید و راحه  
زانکه نیست منت نخی تو بر کس نه بار  
بر همه عالم کھی تاب و کھی بار  
کشت نمون رایت حماد را دیا  
و آنکه سرفراز شد مبار کونسا  
فرزه کم بر عدوی جا به تو ایثار  
همچو فراخی ره خراعی عمار  
کس بدیش را چون نه دیار

یابد خوش خوشن باروی زمین  
با دکن جان کسان ناکندت ده با  
نیغه آرکند بدیمن بوی پایچ آ  
ز برین جان بمیان لبه بکاری آ  
لیکن آن خانه کجا دست نخی بر دیوار  
آخ آزان در زدن بر زدن کون

کلر خاتیزی بازار تو امروز بود  
سند و داد تو یکجذ بود جان  
هر که گوید بر من می نروی کوی روم  
چچ بچی کن و سبیم بکس باز مده  
سر من داری بر خیزد بهمان من ای  
کر کسی بنود سیم خط و جکت بستن  
فام داران تو باشند همه شهر در  
انک اندک بستان و بر یکد یکین  
کر سر صحبت من داری چنان کردی  
بد و سه روز چنان کردی کاسان  
انکه کر چاشنی از کروی آغاز کنی  
دیر زود از نو که ارد تو کند بارت  
نایب خواجده ایش است و پدیت او  
باد بوقش بجا لیست که کفشش توان  
بنده گیر ویت از بن دندان خرنز  
کنده ناز و یکبار از آن گیر بخورد

وای فردا که شود رسته ز کلر اتو  
سند و داد کن امروز بنیزی باز  
چکی کر نروی و رکنی دار و بیار  
نرخ از زان کن در منج در و نزار  
تا بیکدم دوید کیرت کم خایه چهار  
وقت پیدا کن و بانگشت همی دنا  
نیست کنی تخی از دام ده فام کذا  
کانک اندک ز بر دیگر کرد بسیار  
که ز خرم باز نگیری چو پدید آید کار  
گیر دهقان اجل عین دما قین  
بد و نیمه شوی اردر تو سوز دیکبار  
چه بلا نخی از آن دیرش فرود آید  
هم از آن باد که در بوق شیر است  
هم نیست که از بوق شیر آرد جار  
آن خداوند چو بر پای کند دست  
کشت یازنده چو اندر شب مهتاب



دوستداران را از آن گیر و دشمنان  
دشمن او چو قد در فرع گیر و کس  
دوستانش ندانم اندر شدگان ز  
ناکس و کونین چو کاه و کاه شود  
اینزد آن بوق و را چون لیل من دار  
تا سزا کار جهان است گذار سر گیر  
اینزد او را و سر گیر و را عمر داد

جماع آن صنم سر قدسیم اندام  
غلام شمع می بود باید از بن کوش  
کلید بایدیم از خدمت مه روزه  
برون ز روزه بجز روز و روز بوده  
کنون غیم شب افاد و شیر کیم از و  
چنان بوسه افقد دلم ز بهر جماع  
که نماز تراویح در رکوع و سجود  
بروشن قدیل بشیرم نصف

از ادب کردن آن گیر خدایا ز نهادر  
با نکت بر خیزد که در ده او دار از ادب  
بر بکون آن ناکس که ترا دشمن دار  
سوده و ساده و هموار بد نام هموار  
سخت پرجم و بهر کار که باشد شود  
چو سر گیر سر کار شود با او بار  
پیش از انداز و ز غایت جود

ز شمع کشت بن بر روز و روزه  
نکشته سوی کس زن بر روز و کون  
جماع صبح صبح جماع شام شام  
تجلی سنج لعل فام خود انعام  
چو دام دار ز روی طلب خونه  
که در نماز ندانم خود را ز قیام  
بویم گیر می در برم بکون نام  
که کون کرد باندام در کجا و کلام

بهرناری ارگاه اولین بگیر  
بلای من همه زین گیر سهاک من  
مرا محل و مقامیت در کلان گیری  
چراستایش نام خود کم خدین  
چو قمرست درین شهر از حضرت  
حریف کاو و همان و طرب کون  
رشد سلام اورا لقب بی خوانند

درین خیال بوم تا باخرین سلام  
که می تابه کند بر من اینچنین آیام  
که هیچ خرابو دچنین محل و مقام  
بر فر مرزن خود راجه میدهم و شنام  
بسال که زمن و مه زخربدان اندام  
برون با صیام و درون با صیام  
زهی رسا دگر و ظاهراست سلام

عاشقم بر خنک منده  
آنکه عاشق کشد بغره و ناز  
آن بت شوخ دیده کز رخ اوست  
آن بدندان من ز جمله و خلق  
منده من بخار صوفی طبع  
زودم چون مرصع صوفیت  
سروازاده که کرد بعشق  
بخم زلفک نبفته سرش

آن اهل غمره امل خنده  
کند از خنده مرده رازنده  
تیره خورشید و ماه شرمنده  
چون بدندان کرسنه منده  
آن بصد جان صافی ارزنده  
پاره بر پاره رنده بر رنده  
آن آزاد و مرا بنده  
چون نبفته شدم سرافکنده

بر جده زلفت فراهم او ی  
 چهره اش آینه است صقل من  
 تابان چهر چشم بد زرسد  
 لولو افشان کند و خزع مرا  
 تبر از زر و سیم باید ساخت  
 راه باید برید و رنج کشید  
 تا وصل بخت منده رسم  
 کر بصورت نکه کنم بینم  
 باز چون بگرم معنی هست  
 از دم سرو قاضی سراج  
 همه با یکدیگر می بازند  
 هر یکی را نیلی و له تاز  
 در میان شان بخت مانده من  
 چه رساند مرا بدان تو بک  
 تا بدان بندگان رسم بگری  
 که چون در شطابن سفند

گرد صبر از دلم پراکنده  
 رانده بروی را فرین زنده  
 چشم بد کور باد و بر کنده  
 عشق آن لعل لولو می کنده  
 تا شود کار کر بران کنده  
 کیسه باید کشد و بلغنده  
 ای قلا و زایت یلم کنده  
 من ز خنث وی از سر کنده  
 جو غندی و اننی غنده  
 وان قوام سپاه چون غنده  
 بازی کو دکان نو کنده  
 سبب ویش و خایگان کنده  
 همچو در بند خار کلفنده  
 طالع سعد و بحث فرخنده  
 خرابای علام خربنده  
 منده از سفرانی از منده

بی گردند  
 زرسند

آمد پس دیو الواعلا را  
چون بر شبستان پذیرا ده  
آن گاه که ماه نوبه پشند  
خوی بر خوان پدر پشند  
تا صورت نان کند فراموش  
کو نیکه در کو بهار یا هست  
یک روز بهور نیز با سنی  
آمد سوی مادوان پویان  
تا دعوت و سورمن به پشند  
خواجہ پدرم طبع کوید  
گفتم که پلاس پاس دارم  
فی از پی آنکه صلت آرم  
رفتیم بدانکه تا به بهمن  
آویخته نان ریشه ریشه  
گفتم نبود آن بنیه

قیمت شد از و در بهار را  
ز وطن و نور این دو پادشاه  
لا حول بکار آرد و عار را  
سر سبزند بکثرت شور بار را  
از خوردن حلوا و پاپ را  
از هیچ گیاه خوردن اولیا را  
کامد لیر آن دو سو ف را  
کفکاکه بسی خست ام شمارا  
یکسر همه رسم و نهاد ما را  
بر من زده وار بد عطا را  
گویم در مدحت و ثنا را  
لیکن ز پی باز پس بهجا را  
آن دعوت نان بی ابارا  
جویان شده نان نشتا را  
بایت از و هزار مارا

برگفت که برخوان او کو می  
جای بره جای مرغ کویم  
برخوان می آفرین کویم  
برخوانش تا سزا ندیم  
میرا حل استی کر بزرگی

گفتم که کویم و کجا را  
یا جای مرغ وزیره بار را  
بر من بنویسند این خط را  
جرسید اولاد مصطفی را  
ناجست مرا اولاد مرتضی را

ای صدکت خانه بیاشتی  
گفتم که بجا چو کل غنچه  
کشت آن شکوفه دست بدست  
بطریخی از جای خود آگه شد  
اورا بجای روب بجای من  
سهل است کتب خانه بر آشفتن  
بپذیر زخم مور بجا از وی  
من باری از بوجو قسم خیزم  
که جود و زرد او بهجای تو  
باشد چو علم بکوی افتد

با ابلهی بی خردی خفتی  
آز باد سبب لبکشی  
کز خلق رنگ و پوش نهفتی  
کار درنا بوده برو سفتی  
با خاک ره بکوی برون رفتی  
کتب خانه برون و خوش خفتی  
چون زخم ما مار را بد ز رفتی  
تو پایدار باش تا نفی  
من در بجای تو نکم ز رفتی  
وی از خول کردن و من مغنی

بگنجور از غرض کویم

بر سر ازو که خد بجا کشتی

ممدوح بماند دوسته باز خدایان  
همچون زده مور بدرشان شده  
خود را زده مدحت مخول فرو  
دامن کرده گلنده بدامن بهیم  
تا صبح دم آمده با خد متکاران  
با خوشن آورده بهر مایه بر  
از آنکش معده نه و از طلع فرخ  
شاگرد کل جوهری اندان بهر  
از غایت بی نیکی و از عرض کدانی  
بی خیر تر از سوزنی امروز گشتی  
او را در دستور خداوند جهان  
فرزانه و صدر و جل و عالم و جاب

زین مکتل ان سکت در ان سکت  
از مکتی دست این کریمی شعرا  
ملاح نمائنده بممدوح نمایان  
هر روز دوان کشته بدرشان  
تا شام شود در شده بار و کسان  
کاسه شکران زله کشان لقمه  
هر یک بنهم حبه خود را چون  
راستاد قوی تر شده این نظام  
استاد ترا زوی همایان فدریان  
لیکن چو دنی نیست کنان عالی ران  
بی حمت و بی منت این باز خدایان  
کافرا حشر زو علم صاحبان

هر روز و دولت اقبال برباد

خدا که جهان را برسد کار بپایان

ای رسیده شی بکاره من  
نرم کشته بوس و لایه من  
لعل کرده رخ مرغفر خویش  
نیم مستک فاده و خورده  
آرد بر کرده تا بجا داری  
شکت سپهر شک کردان  
چو تو بسیار تا زیر فروش  
کس از آن جلد شادمانه نکشت  
بچنان عسمرن خوند و تود و  
برجم کوری ترا چند آن  
حلق زیر پست باز چرب کند

دختر آمد آن سره یار مرا بکون  
جانی گرفت با خطر آن با خطر شکن  
پاکت و زار بخارین من زد و زد  
میشم قرار و طاقت آن در دودن

تازه بوده بروی تازه من  
کرم کشته با فرازه من  
بنی مسجوب آب غازه من  
بی خوابین مرگت یازده من  
در تو این کردن خازنه من  
کشته از دوغ پستانه من  
دیده بروازه و جواره من  
بیت کرم و خام یازده من  
کو رمن خوی و جازه من  
که دکر ره سی بکاره من  
قلیه حشک دو یازده من

من بوش باروی آن در دودن  
سنگی کند و کرد در آنجا بکیم بکون  
چون خضرانش کشت رخ لاله کون  
پایین صبور ی کردم زق برون



گفتم چه چاره سازم ای دلربایی  
گفتا بمن برو تو بوی طیب شب  
رقم سوی طیب با وردم آنچه  
بد ساعتی که نغمه و فریاد بر کشید  
گفتم که دارویت مرا و آن پلاطون  
بمحو کاف نونی خوانند مرو  
گفت اگر کران بود چه پلاطون بود  
شادان شدم چو از وی دستور گرفتم  
در نیش پش من آن کون کاشده  
کونی بگونه چون کل سوری و یمن  
بهنادش میان دوران این ستون  
بسببم بگفت و گفتم که پای دا  
چون شد نام کار من او نیز بسته شد  
این علاج داروی دبل که گفتم

این کو دکان تنگ قبابی فراع کون

کرد در دو رنج تو دل من گشت نرنج  
وزوی با مرهم شکوفه دلو  
بر کون و نهادم و او خفت بر کون  
گاه از بلای وارد شد در فرزند  
دیدش بس کران نهادش بر نون  
آمیخته علی حده از بر کاف نون  
با من هر آنچه باید بکن کنون  
و نذر فساد باد بوق من اندون  
تا سقف خانه نور بر آید ستون  
چون برف قطره قطره بر بر جلیده  
زان پشته که کشتی چی و چرا و چون  
تا من باد بوق رهم تو زرد کون  
بی قرص بی شیان دعا بی فی  
که بخردی مدار تو قول مرا زبون

کردند کبر و کینه است و سر کون

از بس که کیر و کینه ماسیم و داد  
آنجا که سیم بود در او ماند باد  
بسیار که دوکان لاف قدیمش ما  
مانیز با کراف بجادیم تا سیم  
تا سیم بود و میان پایشان سیم  
بردند جمله سیم بسکی و قبه داد  
روز و شبان کینه پشیمان زدیم  
چون شد خمیده و کینه فروزد  
زین بس فزون لایه ایشان جز نوب  
در دوا و حسرت که ز امروز تا بخیر

نه سیم از آن بر آید نه آن آن  
و آنجا که آب بود از و رفت نخل  
چون ال فون شدند ز نادانی  
زین میان شکسته چو دال و کون  
دادیم سیم و کرد میان پای فی لطف  
از بهر کیر کرده و کون سیم  
هر ساعتی دو و قدسین و کین  
کم شد مزه بزه توان کرد زین فون  
چون مار مرده مانیم جی خند  
ماست کیر مانده ایم ایشان درید

ز سیم ده کی کوه دیده ام بدویم  
کمی کونه کافور کان بود ارگل  
چیت در که وار سیم کرده پشیمان  
فرز او همه سیم و شیب او همه زر  
کمی که دیده نرسین شود از و حیران

دو نیمه کوه که دیده ام کان بود سیم  
میان کاف که اندر ز لعل حلقه سیم  
که دارد ارگل و کلنا از فری بدو  
کران او همه خوف میان او همه سیم  
کمی که خرمن بس و راند سیم

نرمی و بسفیدی بسان تل سمن  
 بجد شسته سباب کرد و ریزی  
 ز بهی گئی و خنی چشمه که اند روی  
 بر آن که سایه آن کوه دید و چن  
 و لکت راه محو کشتن و نرسد  
 جلال بن سبب افکار چارارکان

شمن بکشت زهر خیمو زین طبقه  
 روز از ما بکشت شب چو در ما او  
 می نمود از فرجک زهره و پیش  
 من بکنجی در پست خفه بودم مست  
 بانگ چنگ آمد و نای جستم از دق  
 مطربان دیدم کش سرو بالا مهر  
 مطربانی بنوا ساز ما کرده نوا  
 کفم این جبع کشید برده و رسم چند  
 گفت کاین قوم ظریف همه چشید

بپاکی و بطنفی بسان در شیم  
 بشسته نو کند شوشهای زر سلیم  
 قرار گیرد مار شکیج و ما بهی شیم  
 بدید سایه طوبی و چشمه نسیم  
 مگر کسی که خدایش بداد کفو کریم  
 کز و نظام گرفت صحت صحت قلم

چار در لعل کشید کرد و درون شفقه  
 لولولا لاریخت زیر نیلی طبقه  
 چون بروی شده زنگ بر کشیده  
 در کروکان زده دست از برای طبقه  
 بنکر دیدم ز ساری همچو ماری و ز قو  
 جنگناشان در کش جمله در می  
 زان یکی گفت مرا هیچ ازین با دق  
 بس کوب بر چه زیند ز چنان خلقه  
 با دق بی اینها زلف کرده اند ز خلقه

مه محمد ز عراق یا حس و فاق  
که کسی از شعر کوید این را قواف  
قصه وزن سخن کویدین قاعد کن  
ترک من خورده نهد وی بر مکتب

تا برون زد ناکمان از خایه سر کج  
باسری چون خایه از خایه برون آورد  
بود همچو کوشی کروی کرفی مورخورد  
همچو کجکارتن او بر کرفی مور کو  
بست بر لکک از جیلان به بقم نقار  
از چار منقار پای خویش از زر کرده اند  
رنگ زر رنگ سیاه معصفر که نکند  
دید لکک را پری چون کاغذ خمر زده  
در بر و زپشته از پوست پروند آید  
همچو لکک بندوی گفتن بیا موزد تمام  
بست لکک به سلطان زاده کلان

کنده برده بوناق بر بند بقر بقو  
کو بدین کن بهجا تاش بگرد جلقو  
فاعلاتن فعلن با قعاق بقو  
وز خشم کشید بر من آنمه کجقو

دید سر چون خایه بر بال بدر لکک  
طرفه مرغی لکک و زان طرد لکک  
کشت از میان چون کلان شد خور  
کیرد از منقار مادر مار که لکک کج  
پس کشت آنوسین بر دوز لکک  
رنگ دیگر لکک و رنگ دیگر لکک  
که در منقار سیاه معصفر لکک کج  
ز در خود درین پر باش لکک  
کرد باز و چون خجفی سر لکک کج  
تا که در بند و ستان بند مقار  
لایق است این نام بر کجک و بر لکک

پن که چون ریدگان خور دستان  
بر فراز تخت نشسته است و می چند خوش  
آن خداوندی که برایش بداندیشان  
ناگو خوانان او در خانه دولت شوند  
ناخشن بخت و باشد بوی رای

دی جانب ز عین یکی راه کند بر  
زین سر و قدی ماه رخ غریب زدی  
از سیر یکی چه بختدان چو کل در  
چون ز کس ز خیم خوش ساحر خونی  
پچیده یکی لای میانه بسر در  
وز دیده بعد اسوی من یکد نظر کرد  
عاشق شدم و بش تو استاده بنام  
گفتم که مرا شد از تو سحر و شام  
گشا چو منی را چه دی دیده خبره  
رومان بدم می نکرد و در شوار

گر دشت خویش چون دارد و حشر  
بر بداندیش رضای بن عمر لکلب  
کار کون کردن ندانکس لکلب  
می کشد لکلب از مهار در لکلب  
پریمی آراید از بحر سفر لکلب

افاد و چشم یکی طرفه بسر بر  
عاشق دو صدش پیش رخ پیچ بر  
وز مشک یکی غال بلبل چو شکر بر  
نه شدم نه آذر م بر آن ترکس بر  
بر بسته یکی کر لک تر کانه مکر بر  
جان و دل من بر دبان یکد نظر  
که دست بسر بر دم و کاه بر بر  
ای طعنه زده زلف و دشت شام بر  
نفرین بختن طریه کر خیره نظر بر  
آخر نه پدر است حمیت بسر بر

کفتم که خدایا بسی ساز بزدی  
 از کینه در پیش برون کردم و نمود  
 بسیار سخن گفته شد از وعده و عشو  
 در پیش من خفت دور و ان گشت  
 آن لطف در از من بر خویش کشیدم  
 بسد ز رو بکشایست عهده  
 بنمود سرنی چو یکی چادر و پنبه  
 کوفی چو کهر پاک بدین که بشکست  
 کوفی که عقیق است در آن توده کا  
 چون چمن کرپان عروسان شب بینه  
 یادرته دو منبه یکی دانه با قوت  
 تر کردم و نهادم و بسو چشمش من  
 درخشم شد و گفت که ای جواهر و زین  
 در پیش خرمی تن چه نهد خودن باریک  
 چندانش بغیر دی آن سرخ قوی  
 چون شمع دراز است و لیست کز او

گاه ماه شکر خنده بگرید بیدر بر  
 تا غره شد و نرم بآرای و مگر بر  
 تا رام شد آن تو سن بد مهر بزر  
 بر دم بره اورا سوی باغ مرغ  
 پس بکند و نه بدندم اندج در  
 بنهاد رخ همچو قمر را بیدر بر  
 یا چون گل بادام شکفته بشجر بر  
 از آب بقم کس نقطی زد بکهر بر  
 یا خنجه کل از کل مرخت بر بر  
 کز رشته زرد و حبه برک کل تر  
 کز عکس همی نور فرودی بهر بر  
 بر جبهه جدا گشت و برآمد کز فر بر  
 کس از پی زرقن چه نهد خوف خط  
 لوزینه چرا عرضه کند کس بفر بر  
 کاسیت سید از سر زش بگل بر  
 مانند دو شلم میکی کنده کز بر

لحم که مکن میرد رندی و تیزی  
دل بد چلی بر من بد عهد چه کردم  
یکدایم که بر سر دودانک نهاد  
بکش و سرین باز و دران خفته  
تا خایه و رفت با هستی این با  
من بر برش خفته و او بر نوکونی  
بر خوردم از آن دنده پرورده بند  
چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود  
دیدش شده برست تشریف از سر  
امروز توجع شد این گوشت محرم  
نسکین بکست رستم و شش ترا فلک غازی

سوزنیم مرد باندازه کبر  
راست باندازه کبر من است  
بهر سه داری هر کس ده  
تازم افروخته در آید ز راه

رحم آر بدین پدل آسمه سیر بر  
قاصد چشوی بی بسی نفه و شبر  
بگرفت مکمل کرد بر بهای که بر  
بگرفت بخت خود و نهاد بد بر  
ماندم ز بی نفع تو کفایت بر  
حوسیت زیر اندر و دیوی بر بر  
زان بردن و آوردن چن زخم بر  
گرگز نظری کرد با شکل و کر بر  
طوفیش بگردن در و تاجش بر  
چون مدح و ثنایم بخداوند شبر  
کو خضم بکست تیر و دوزد بر بر

تازه دل و غازه رخ و یازده کبر  
هر که بود خورده باندازه کبر  
دارم چون تیر یک اندازه کبر  
پیش برم تا در دروازه کبر



چون رسد کوی بخاردم رسد  
پیش کشم جفت سر نحشی  
وز بی آرایش رخای کونش  
تا بر من باشد هر سال عتی  
در زدم آوازه دعوت شهر

سوزنیم مرد با اندام کبر  
مریمه رایشش اندام کبر  
روز و شب اند طلب کاف و کول  
مردی مضل بدم بیک نام  
بودم در خود دیر از آخرین  
کردم کاین در مرز ناز  
بایم رسوائی افسر احم  
از همه پیران زمانه مهم  
هر که بیاید بر من میهان  
چون سکت دیوانه گزیده در آ

پیش برون آرایش از کاذه کبر  
نعل بونک وزه و شیرازه کبر  
میدمیش تازه و بر تازه کبر  
آب سپیده زخم از غازه کبر  
بر اثر دعوت و آوازه کبر

شاعر خجسته سخن و خام کبر  
باز مرا شاهش اندام کبر  
آخته دارم جو سر لام کبر  
کردم افسد و بد نام کبر  
کردم از در دشنام کبر  
کردن من در کرد و دام کبر  
چون علم غازی بر بام کبر  
خار صفت رونه و کلفام کبر  
شام دهم کبر و پس شام کبر  
صورت سکت بند در جام کبر

خُشک بود بالشت و بستر حصیر  
آمی هم آن که منم میزبان  
نچه و شش ساله ز شلوار من

خا و کی ترک و دلا و ام گیر  
دیر می آشام که آشام گیر  
بر دهر کوفی پیغام گیر

سوزنیم موم دل و خاره گیر  
قاضی و عوی مرا نشنود  
بر که به ساعی من کون فروخت  
طفل بدم خفه بکواره در  
برز می اکنون چو بغلم سنان  
از در و نظاره نیم من و لیک  
از پی تاران غریب آزمای  
عاجز و پچاره من گشته تاز  
تاز نماده است که نسو ختم  
بوی دهن خوش کند و مغز پاک

پر ترش روی سگر پاره گیر  
تا بر نمیش ز نش پاره گیر  
سود کند هرب صد پاره گیر  
حاشته چون دسته کواره گیر  
ساید بر کو کب سیه گیر  
هست مرا از در نظاره گیر  
کرد مرا از وطن آواره گیر  
کرد مرا عاجز و آواره گیر  
در گذر پش صد باره گیر  
پن که حکیم آمد و سر باره گیر

سوزنیم مرد گردنمایه گیر

پر سبک روح کران سایه گیر

با همه خلق از ره خوش صحبتی  
طفل بدم دایه بر در کشید  
نا و نهادند بکوه آره در  
شش بچه کربان و در هفت سال  
راست خوبی هیچ خرد نشد  
دی ز در بام ز روی مزاج  
با مجاند و دن کس را بدوغ  
رای برآست که پرو ن زخم

آنکه بکاردن همه خلق جهان آید است  
روده درست کرده کن کرد و دراز  
صاحب سر و هر ما کو روکل و دودها  
بر سر و شکاف بن بنده کون کا  
لعل مرست چون نمکین کیر خست ز پون  
کیر ما برستی غوبی دوغ و ماستی  
باد سر زار ما زوز مار یار ما

خوش خوش و سازنده چو باخایه  
پر شد هر دو بغل دایه کبر  
زانکه کنجید بکوه آره کبر  
سود بی دارم و سرمایه کبر  
نیت بدن منزلت و پایه کبر  
عرض زدم بر زن همایه کبر  
خواست ز من غایه اندایه کبر  
کردن این بدرک خود رایه کبر

کیر من است و ز مرا کار بجان آید است  
شک و فراخ مرد وزن رو نفعان  
مار سپید زهر مار برسان آید است  
سوزنی این لاف بن کیر بنان  
لایق کون کیت این خوش لایق  
حمره چنانکه خواستی باز بدان آید است  
یار ز خود کنار ما سیمستان آید است

بر که که خدش بر خرد و از نفع

خرم و ولکت کیر خزان آمده

دشمن افشار دین خرد شود بر این

را که بغایت این لعین سخت کلان

چکه پستین ز کیر خرد بر دست

خرد را بکون در کردم این کیر

چو کام ماده را کره بگفت

بنا میزد بنا میزد ز بی کیر

چنان دیوانه کرد که که این کیر

میرش همچون سمار است نعل

بجوش کوه باشد آشنا و

نماند چون کلاه گردن کوه

که خر چون دید روی از لون برت

بسان ماده خروانید در غت

چنین کیر و چنان کره کر و جت

سطر و سخت گفت انداز و بدت

که شو غمیده ز بخیر بر لبست

بین مر و نه مرغول چون است

برین است و برین بوده است پوت

کسی را کو کلاه کوئی هست

کیر من ای کرو کو رو آتش قامت

زرد علامت شوی چو حله کدای

کوری و نادیده هیچ ره رت

کودک و برنا و پر و کمل و عرفا

ترک سیه جامه و سنج علامت

از در سینه بجا چاه حجامت

کری و ناشنود هیچ بند و ملات

کادی و کای منوز نیست مباد

حاشا که کون بدی پیش دوزانو  
کون ز پس پشت هم سهم تو ختم  
کون کسان میخرم ز بهر تو ملعون  
از توجه حاصل زیان کیسه بدینا

خود ز چمن جستی زو سلامت  
در بروم خواب لغت است و گرامت  
میکشتم ز بهر کون خویش غرامت  
دوزخ تعلیده شود روز قیامت

کیرمین ای کو دکان ز کار فروما  
کیر نکویم ز کار ماند چه کویم  
کیر بند شیر بد که از فرغ او  
سال برآمد به بخت و او را  
بود مرا خرزه چنانکه نیارست  
ماده خری مشک بسته را بنهادم  
باز بدان کونه مست کش که کوئی  
کره برو سوی مادرش پیا بان  
آنکه سر از نفع بر سپخت چو بر جانت  
و آنکه یک شمشیر باده کردی سی با  
و آنکه ز بهر کسان نصیر آورد

زار بگری که زار زار فرسرومان  
رستم دستان ز کار زار فرسرومان  
شیرکاری ز مرغزار فرسرومان  
بچه فرو بخت و از کار فرسرومان  
خرم بی پیش او زار فرسرومان  
چرخ بکشت از نو آفرسرومان  
مانده خری زیر شک بار فرسرومان  
مژده که آن کنگ خرقه فرسرومان  
خفت سر از پایه از آفرسرومان  
اکنون درسی شب از دو با فرسرومان  
اکنون از خفت و خیر فرسرومان

بچ میان پای و کف و کون و کزلی  
دل نکم نکت از آن سبب که درین

خاست چو از کار هر چهار فروماند  
بهر از این گیر صد هزار فروماند

گیرست مر مرا که بچو شد ز نام کس  
که بچو کون بضر حسابش کنی دویم  
نکند بوی اورخ و از کوشش نشو  
پرسند مر مرا که چه کرده است کس ترا  
گویم که تا بجز بردن ناید از خار  
تا روزی که بماند در و مقیم  
یک شهر غلامی چه خوردند و خوب  
نگیر کون بستم و بستم در قعود

هر که بجز خویش ندیدست با کس  
هر که خدام خود نکند در میان کس  
گر آید از خلیفه نبردش با کس  
پنار چون شدی ز حلال و حرام کس  
هر که بجز خوردش را بی زجام کس  
آن شور و دولتی که در اقد با کس  
آید دل مرا که بگرد غلام کس  
پنارم از رکوع و سجود و قیام کس

گر گشت کو بوزنی از بر آن کجا  
در سبقت نشود از کس سلام کس

خرخانه را ناسور پیدا کرد و مبطار  
 چو خرشا عر بود لابد که بطاری کند  
 ز تسعین خرخانه سازم حمزه مریم  
 بستی و بشاری بگاه خواب پیدا  
 خرخانه را آزاد کردم گفت نذر  
 مکر خوا پدر خرشا عر که از خر کرکان  
 عصا باد به وجوهی بکف کرده

به نیشی سفته سر کشته یک به نیشی دارم  
 چه داند آن خرشا عر که من شاعریم  
 بریزم اندر و سیاه چو به برون  
 همی تا آتشش با آن فضا است  
 دل خر کرکان را شد و کردم گفت نذر  
 چو تیم خر فروشانی شود دیوان  
 ز بیماری همی بکنید و می نذر



بهر کفتم تو بیماری و من بیمار اگر خواهی  
بگفت ای کور سوزن که مراد کار کن  
بگویم ای خراش عروچه تو خوشم تن  
همی گوید که از نس خرمی است من  
خمار بن خمارن الحارست و می گوید  
نواری پس در گرد میان بسته است و ملاؤ  
بریر سایه کوش خرد جال در غلطم  
بر خم جبهه و دندان کهی زبانت من  
بریر باره من حرکت را ز می می یاف  
بگردارم کستم نیز خرمی کی گویم  
حکیمان سه غل کونید و من بر خرم  
بداحان و مزاحان سعد الملک بر خرم  
وزیر شاه سعد الملک معود بن احمد  
خداوندی که صدر بان نباید که کند  
لب خرم و فرمان پذیری بی خرم  
بنوک کلک بران و عدل است

که چارست کرد و بخور زین حسن خرم  
که از جور تو افاده است با کجی که کام  
زبان خرم زنده رو باید جوار بر تو کام  
در و غمی تو می باشد که تا من است  
که خمار بن خمارن خمارن خمار  
که از انظار قیصر فرستاده است  
بعان عان از تو خرم و شمع تو جوارم  
مکر کوسه دم خوشم مکر کاسه سیم یارم  
تبر آورده ام خرا و خارش کا بخورم  
که در خرم کی روزی بخت از تو  
نیم کونی من از خشم که از المار خرم  
چو اندر چنگ آن کرکاش دارم  
شنا و محبت کوید زبان عن کفتم  
که مرارکان دولت اسر و صدور  
ملک را در وزارت چون بنی دارم  
سمر قدی چو خرم بعد شاهم

چو باخش سجدله و له اسجد  
چو خورشید در افشتم ز نور و تاب  
چو جد خود بعد از فضل عبدی  
بیاض دولت و ملک بسا دافرا و با  
دل در یای بخشیده است و دستم بر باد  
جهان افرا باشد خدمت من عاری ارا  
ندانم یا رخ و کس را و از بی باری  
خداوند تو اینها شرم داری گفت  
کدام فام طبع تو باندک مدح صد  
درین مطلع بعد ملک بر توان گفت

چنان و بید شرف صدر بدر ابرار  
موالی را همه نورم معادی را بید  
فراوان سید و عید نذر عوین  
عد و را خاری در دم دلی را در  
ازین ابر و بران دریا بر اهل فضل  
که من از کوهر و اصل فراد و خج  
نفس خویشین گفتن که بی یا خدایم  
زبان تو شدم تا از تو همش تو گویم  
که از انعام سلاف تو اندر انعام  
که اندر کار خود دانا و زیرک بدایم

بجو خسر کم ز بهر ثواب  
صد بجای خزانه گفته شده است  
یکت بجار جواب باز گفت  
بجو او است گویم و نشود  
خسر خسر وی سکت سرت

از پس آنکه گشت بصره خراب  
صد و یکت کیر و راند و خراب  
تا کرفی زمین که وجود آب  
سخن راست من دفع بجواب  
خر گرفته کول خیک شراب

لشکر بامت عیسی است  
خروساران لوطیش کردند  
مالکی ند جهان خر خواره  
دزد به چوب میره با سسل  
شد خیر و می کشد خس کسر  
وای از آن سر که هست بر سر  
اگر او آدمی زان سر  
کویدان سر مرا عفو نیست  
نیست آن سر که دی پاریه است  
بجوی مغز نیست در سر وی  
خود پس کرم او را جن  
لشکر از بچو در لبا جه کشم  
بچو سر و کتفه شد شاید  
تا که مخدوم را شنا کویم  
شاه میرانیان نظام الدین  
صاحب محرم کزو نازند

خوانده است آیت فلا انساب  
پای بی نخه در دمان رکاب  
کرده اند از مون پنج کباب  
حله با فقه شتاب شتاب  
سیم بستاده تاد بد باب  
آدمی را بر وز حشر و حباب  
بی کنه بندی عقاب عقاب  
کو هم از نیت کف کان عقاب  
نه چنان سر که دست در پار است  
که سخن را معانی دریاب  
سخن شمره است قمر و لباب  
تا بخند از او و او لا لباب  
که بشویم دمان بشک و کلاب  
در رسم زان بیم خوش جواب  
آفرشته شده ز رحمت ناب  
دین و دولت چو از نی اصحاب

مست صاحبقران اهل هنر  
ملک آرای شرق و مغرب  
بست اندر دوات تیره دش  
شبه کون قطره که از قلمش  
فرجش جوانش از بشل  
بست از خواب باشد بیدار  
بخش او جاودان جوان باد  
تا آب و مصیر و مرج خلق  
بادار کان دین و دولت  
خالق از وی بدو جهان خوشتر

خرد بخت بد بود در خواب  
خواهم از بیم بخت بد برسد  
خرد بخت خردش عر  
خردخانه کز سر خم عقل  
خردم شوی و دول کم پای

وز همه فضل بالنصب و نصاب  
برده و رسم خوب رای صواب  
روشنائی ملک را اسباب  
بکشد دانه است در و خوش  
پرفروغ پند اندر خواب  
پری وی بدل شود شب تاب  
که بر این است همه احباب  
بنود خرد بخلق و باب  
سوی او مرج و مصیر و آب  
دعوت خلق را در او ایجاب

از مهر حسین رسید جواب  
تا نه بنم خرد اندر خواب  
خرمان خواه نام مولا باب  
مست بر خیزد و قد بجلاب  
می بایش ترش چو سکه آب

خرگش کا و کرد سیل  
خرم کوب لوطیان قدیم  
خر اهل کتاب و ابله تر  
بادیت از کلان سری همه  
خرد جال ده جزیره کیه  
خر کدایت کدیه خورده  
خر کدایان بدل برون بردند  
خر کدائی بدو مسلم شد  
هر چه گشت از خری برون نشو  
یک جهان باد جو بر فراق  
خردرگاه سیدالوزرا  
میر میران لب نظام الدین  
صاحب عادل کبیر کریم  
آن وزیر ی که چون دگر  
کلک او باب زن نکست و کرد  
آنکه از عدل او بریده شود

بر کروکان شب رود باب  
بی جو و جفرو جویه و شلاب  
از خری بر گرفته حمل کتاب  
خرد چالک دراز رکاب  
بخورد بادویت چشمه آب  
از لیل الملوک تا محراب  
نام خود از جریده القاب  
راست گشت این لقب بدان گذار  
خروارش نم بوط عذاب  
بندم و می دو امش شب تاب  
برسید جبه رسته شد ز عذاب  
شد و سید اولوالالباب  
که کرامت از و کرامت یاب  
وزر روزی مکروه در یک باب  
بمثل بشه بظلم کباب  
بروی حمل کلوی ذباب

بر کند از دمان یوز بقهر  
همس با نضاف و نهد پنه  
از کف زرفشان او خجلند  
قطره این و ذره آن را  
غیر ممنون شناس بخش او  
فلکی همت است از قدش  
سوزنی مدح کوی مجلس او  
داستانی بدی مطایبش  
پیش چنگ پست کرد ضعیف  
خرنجان شد منازع او  
پیش ازین رخسار شربت  
پیش فرسوار کرد بجگر  
چرخ سخاوت کون و کربار  
بر براق سخن سوار شود  
تا مرن بود فلک شربت روز  
آفتاب و ماه نمود ملک

گلشن دو شاخ آهوتاب  
جفت یعقوب برد و بال عفت  
چشمه آفتاب چشم سجاب  
در حساب آورد بقصد صواب  
در چه بخش کند بغیر حساب  
فلک بر رسد نسیم کلاب  
که سری داشت بر سر اصحاب  
خوشتر از داستان رعد و زلزل  
چون بر شمشیر کوشمال رباب  
از جهای زمانه قلاب  
ببزد آزمائی سهراب  
بر خری خرسری که لا ابات  
پیش بادل کند شباب  
یابد از مدح صد رقت شتاب  
ز انجم و آفتاب و ز هجاب  
صدر باد او انجمن احباب

جمله ارباب فضل بنده او  
چشم بد از خجسته مجلس او

دست فضلش مری ارباب  
دور دار او ایزد و مایه

از بار بوم خرمخانه کشت یک  
سوزن کرمی بمانم و کینت کرشم  
ایات خرمشتر کرمی زانکه  
خرم ملک شیرشتر کرمی خرم  
خرمک خور دگونی و دیوانه شد  
گوید که شعر خایم و خایلی خست  
در باب شاعری که مبادا وی ویر  
خواهد ز من نهاری و از حلقه و لجام  
که خیش با کلاه بر در کشد فیاض  
بس کون که زودی که کون پویش  
در زیر بار رنگ همانا بگوید کی  
گوید خرامیره با سهل و یلیم  
بادیلان پلاس کرمی استم کند

آن بومش کزنده دمانش چون ملک  
خرمک شد میرد و خرمه به بوم  
نحو از زن جواش و چون کرمی  
نام و لقب گرفت لقب قوام  
خرمزه خورده بودی یاری بجا  
خاند خلک را در خان از خزان  
بی شک خرمشتر بگویم بزمین  
تا گوشه ز ناری و ز نار با لبت  
وز کوروی کند جل و کون بوم  
آن گاه کون کشده که بسند بوم  
گردند کونش را ادب از باره رنگ  
او کرده ننداردم من فراخ و شک  
گرداند و نندانشوخ روشنی



خواهد مگر که میرکبا بی کنار کی  
کشم رسید میره تو گفت زار زار  
مهر عید معطی اهل حسن عمر  
فرهنگ دان پری در ملک شاه  
مشرق نعیم وی اند اهل ملک و پهل  
ای کلک مشکبار تو کز سر در  
آئین کلک تو شد از رنگ سوئی  
بنود عجز دولت شاه اربابم تو  
ناظر قبت دیده افراست  
شاهی که تازیانش را رسم ارجانی  
الضاف عدل شاه بدسپوری  
در دشت کوه و پشته بهم شیر کی چند  
در سترنگ میاث مردم نهاد حق  
بدخواهت مردم و چون مردم از  
کز لطف و مریت مردم کیا رسد  
پکان غم بسینه بدخواه تو رسد

از میره میگه کرد و این آده پیک  
کشم مراد کانه مزین گفت چنگ  
کز یک عطای دوست تو اگر برادر  
بی مثل و بی نظیر و بدسپور و پیک  
از غم نجات یافته چون تو از پیک  
بر روی روم سلسله بوند رفت  
تا بسر و آینه علم و عقل رفت  
کرده رقی محترم انکو بر پیک  
دارای ملک تو را ن از نور زود  
بودی ز جای بر کز قتی بصد  
بر داشت از جهان خورد و زود  
شیر و ملک و سر جان کور و کوز  
مردم کیا بهم علم یافت ز رنگ  
از پل تا پشته و از صوه تا کلک  
مردم کیا مردم کرد و همان در  
کر که کس نشیانه گذار ز رنگ

خو تو شدی خزانه از اراق ابل علم  
در بحر مدحت تو چو زورق روان  
طاح خاطر مکنده مرا را  
تضمین کنم بقافیه مکتب بیکی  
کنک اندر افکنم بد کون شاعران  
در مدحت تو لولو نشوار باشد  
شکر جام حاسد جا بهت شر کنان  
هست این جواب شعر من و شعر کلام

کردی در خزانه از اراق بی نیت  
در نظم شعر من نبود مسجح و یونک  
تا بر کشم صحیفه مدح ترا بکنک  
از شعر خویش کان بخوشی خوش کنک  
تا مویهای کون مکنده از بهان کنک  
در رشته کردم و شکر آینهت باش کنک  
تو در نشاط و شادی او در غم و غم کنک  
ای سسخ باد سار چو سر کشفه بادر کنک

خط امان دیت این قصیده غرا  
سوار خشم و انغذ یار و یار تن  
کو جان شدم از سر که غوی خاک  
چو فرسوار شوم خضر غریب مسج  
باده بر خرد جال را میان بر هم  
ز غر سبوزی من عکس خای کرد  
بهشت تازه کا و زمین بسدایب

که پیش ازین نگفتم پار و دم خرا  
چرا که با غر کرکین نمیدوم چرا  
برون نمی شود از سر زده و چون  
همه حزان بهین چوبه غم از سودا  
که خرسوار بیدار از زنبیب عصا  
نه که خورده بسبوس و نه بونب کبا  
چو در کشم خرفخانه را بار بار بجا

خران کوره که زبان قهر بخوشند  
ز بهج نی سخن اکبرم و بوی برت  
خرک ترانه تراشی است و من غزل  
بچشم من خر خجانه کمر از خر کیت  
نوا می خر غلف باشد این جاعلف  
کشا ده شد جرس بچمن که به میا  
بشاعری و کدانی خرمی بچکت ام  
بکترین صلت از مجلس امیر حمید  
سوار مرکب اقبال سعد دین که نزد  
عطار داز قلم او قلم بسید ازو  
بروز و شب روزی که از قلمش  
عمید ملک عمر سعد دین که متصل  
عقیق صفوت صدری عمر صلابت  
سخای او صفت آفتاب دار است  
با و لیا و با عدل رسد فوت ازو  
ضیا خلق لطیف بود بلطف و بغف

بد اس پی زده و در کند مایه  
روان کم سخن خربار دان و  
خرانه است که در خرمی کم انشا  
که بر باب هند از پی سر و دوا  
در آخور خر خجانه تا بود بنوا  
ز گردن خر خجانه احق اشعرا  
روان و با کس خوش نشا  
خری بر آخور بندم چو دل ششبا  
سم سمند و ز ماه نعل و منج سها  
چو از سر قلمش روز و شب شود سپا  
شود پدید بیا یون بود صبح و  
بوی سعادت دین با سعادت دنیا  
بشرم و حلم چو عثمان علی بعلم سخا  
دهند و نور با وج زمین و اوج  
چو آفتاب بود در بهار نور و ضیا  
چو آن بر خرف را بغفوان صبا

شانی از کف زربار او دیدم  
ایا هوای تو سازنده چون هوای  
جهان چو روضه رضوان نماید  
رضای تو طلبم تا رضای طلبند  
بهر بحث تو بر نام تو می بران  
همیشه تا بهجان زنده نامی اند  
شایوش و عطا بخش باش از آن  
حکیم سوزنی از بهر نیکی می خویش  
بنظم مدح شای تو دل چو دریا کرد  
زبان که در شای تو گفت کج نهاد  
بعید اضحی تا هر کسی بفرمانی  
حسود جاه تو بادا میغ غم قربان  
دل تو بخت طرب باد و ز توشده

کبری کون خرضخانه در برم  
آن خرسری که شوهر آید ملجی خرم

چو رک زین شود بر زمین شجر هوا  
کدام کس که نثار دسوی بهشت هوا  
در آن کسی که در و بگری بعین  
بجای تو فلک پرو دولت برنا  
جوان طبیعت که دم بنظم مدح و ثنا  
حکیم را ثناء و کریم را بسجده  
شایوش و عطا بخش رات طول  
چشید آفات سخن ز عین حیا  
بفکر مدح تو آورد در از دریا  
سزد که کرد و از آن پس کلد کج نهاد  
کند تقرب و دار و طبع ثواب جزا  
بکشته دلش ز آتش بلا و غنا  
تو در نشاط و طرب تا روزی فردا

تا عاقبت کجا رسد این کار بکرم  
پایر شاعرانرا کوید سه خرم

یعنی زمین بگوشد بر شاعری گشت  
بهم سر خیزت هم سر خیزم خود  
زین سر خیزت و خسر و زان جهان  
آن سر خیزد بجای ماند سر خیزی  
یعنی دلبوس بخوارم بر سرش در  
افسار بجز بر سر سرگم بجبر  
عاریت خرسواری من بر جهان  
بر تا فرو د عالم بر شاعری من  
بایکس رفت مرا این سخن که گفت  
گوید مرا که شعر تو در ریش تو بی  
گوید که هیچ شعر تو بی کون و گیت  
بی کون گیر اگر بنو شعری روست  
کونی و باز کونی و گیر و باز گیر  
زان کون و باز کون همه بر شاعری  
تا کس بسج زبانت و رویش  
اندز پلید زادی و پاک زادی

آن طن بر دهن که بدو این کمان  
یعنی ازین دوسر دو جهان سرم  
جز بر سرش نخواهم و جز خوش شرم  
بر کوی خرو و دهم دیوان خودم  
تا که خور دیشم و منر گسرم  
تا از طبع بحث نهد بر سر سرم  
لیکن بی غمان نکشد سرخ اودم  
از چند کس فرودم و از چند کس سرم  
با سوزنی بشاعری اندر بر سرم  
کا که خود و غیر خوش و مشک افروم  
از صد هزار گفت می نیست باورم  
زیرا که شعر من زو من شاعر سرم  
این گفت و بر نوشت و در انداخت  
زین گیر و باز گیر همه کو اودم  
جز راه کون او بسیم بای سرم  
تو خضر خوض و کوثر و من شیم کوثرم

ای غریبست و غریب و غریب  
تو از ترا دو شمع سکیان قهری  
پروان ز بخت پدر تو خوشاک زاده  
بر من کنی بگرو کوئی ز ابلهی  
غر حاصل کتاب بود همچن که تو  
تو ز رخس میره با سهل دیلی  
تر کانه بکلی تو در دیلی سخت  
در شاعری هزار و یک آن نگشت  
و اندر نسب کم از نسبی هزار بار  
از هر غری تو غری منی اگر ترا  
از لعن بسم تو ز غم نعل جعفری  
گیرم بکون آنکه گوید چو این شنید

این چه دعوی شکر نیست کوی  
کز تو شکر شکنی داری و کشور گیری  
چون تراند پادشاهان تا تو بشکر شکنی

تا از چه کوهری تو من از چه کوهرم  
من از ترا دو سلمان یار پیغمبرم  
من تالی بدیده دین دار و دینم  
من حاصل کتاب خداوند اکبرم  
من از خزان کتاب بگرو چرخم  
من کچه دیلی نیم اورا برادرم  
کوئی مگر که میره با سهل دیگرم  
زلف نکار کف من از قیر خرم  
کو کف میوه دل زهر او حیدرم  
چون خرم بار در نکشم از تو خرم  
کز غن من بری که من از دست جعفرم  
گیری بکون خرم سر خمیانه در برم

که نمیشاعر شکر شکن کشور گیر  
پادشاه از چه دید کنج بشکر ادر گیر  
سبب بشیر دبی تن قبر دیده بغیر

کارشکرشکنی دارو کثورگیری  
 زین پابر مه کن چو خوی کشت  
 در کردی ز براسب چو بر تابی و سم  
 کشور ی که پیک حمله که آن کشور را  
 نام کشور خجانه و خنما ده و شهر  
 چو کوفه شود آن کشور سنگین ده  
 علم اندکش و بارش کبریا نگیرد  
 چو کشته شود آن لشکر انبوه از تو  
 باز نام پدر مصطفی <sup>پدر</sup> زنده کنی  
 شاعر مصطفی کردی تا شاعر ترا  
 کیت میراث کوفی و هم کوفی من  
 سهل کاریت امیر الشعرائی بودن  
 سیر دندان و چکندر و پاشکان  
 من مبتدی چو چکندری و دودست  
 شاعری و خرمی و درست <sup>پیش</sup>  
 کی کش کوفی در شهر کمان چو منی

در چنین کار پسندیده چرا این تخریر  
 تانیقی چو شوی حمله برو حمله پذیر  
 خارش علت ناسور گیردت ای  
 پادشاهت غازی و هم کال و  
 ره بر شهر و دی یا سقر یا سقر  
 بسکین دل باشی و در رحم براندازی  
 حمله کن روی و بکش مرزهای عصر  
 نام لشکرشکنی بر تو پذیرد تفریر  
 دیده دیو شود باز بروی تو فریر  
 بزند مطربک مصطفی که برجم وزیر  
 نام خود خود بخشی ای تیره مردی خیر  
 لیکن از میره با سهل سر کین کسین  
 شاعری نیست چو تو از حد کش نکین  
 در شام بدوب چون بدوبانچا  
 بچو اندر سر فرموس گاه و شیر  
 من که با قوه بگرام و با خاطر



من خداوند کما نرا و کما نرا بکشم  
تو که شعر تو بر بخیر تو در کردن تو  
در بجا کوئی دشنام ده پس چه دهم  
بجو را مایه دشنام دهد مرد حکیم  
مثل نان فطیر است بجای دشنام  
هر چه دشنام دهد بر تو همه راست  
یاد داری که کرو کردی کوثر انعام  
دو کرو و کیر کرانایه کرو کان بر تو  
ریشخند از سر حدان بود در خندان  
نزد انکس که خبر دارد از غریب شعر  
در پذیرفتن اسلام بسی سال زدند  
غازی مست که تکبیر نکوید هرگز  
کی چون دست نه تا قوس گرفته بدو  
مگر که انی در خواب چو پیدایشی  
مرد را ای همه ساله جو غم روزی  
نه بمانم که بمیری نه بمانم که بزی

که خداوند کما نرا و کما نرا بکشم  
مه تو نه شعر تو چه که نه سکت بخیر  
میغ بریان دهم و بره و صلوات  
تا خمیر شود آن خمیر و ماند چو خمیر  
مرد را در شکم خیزد از نان فطیر  
شعشع آن باز نمانیم نقیر و قطمیر  
تا که و کیر ترا لای بر آورد از بر  
تو از آن هر دو کرو و کیر بغیر از فطیر  
که بسرفی ز گلوی تو زند بوی خمیر  
شاعر کون بگو کرده بود خوار و خمیر  
غازیان بر دوبر خدایت تکبیر  
بدر دیر تصحیف تو آید بشکیر  
تا تو پیدار شوی خشک بر آید بشیر  
بجو من باشد و آن خواب چو نمیشیر  
بجو من روزی مرگت که زدی زیر  
تیر در سبالت تو خواه بری خواب

خجانه سرخرای خر پر  
زین لاشه لکت ولوک پری  
تا خرگه بودی آن میره  
در پرخری من رسیدی  
هر چند غم آیدت بگویم  
انچر تو چون بخارشا قد  
فردات برم بخر فروشان  
جودانت کنم بنوک برمه  
وانکه دبه چوب وده کردن  
از سورش کون دوانه کردی  
باشد که زنت بس در آفی  
کردن چو خیار بشکنی خرد  
جان از ره کون کنی وسازی  
بر تو چه بخر بدیه مردن  
جز سیدوی دوستی بد

نه راه بری نه بار بر کبر  
از دم تا کوشش مکر و تدفیر  
بودی و من ز غم تو میمهر  
وانکه کوسه که من غمیر  
بس پرخری تو ای خر پر  
بستن ثوان ترا بز بخیر  
گویم خرکیت نادر و پر  
در کونت کنم دودانه سیر  
تا بوی که کن بد چوب تقصیر  
زانگونه که در نیادت تیر  
خیزی کنی بغیر تا خیر  
میری چو خراز کراف بر خیر  
در کندن جان کچول کشمیر  
بر من چه بخر درود و تکیه  
کنیخت تو ماند از تو تو فیر

بخت است بخواب دیدن خر  
بخت بدان کسی که بند  
یک خرچو تو نیست شاعر حکم  
خر شاعر خوانمت که در تو  
خر خم لغبت بختم از برا  
کر من شکستن خم ایم  
وزیر بکادن خر ایم  
کر مردی باز رستی از من

سوز نه ای سوزن جوت  
خر سه تابا ز شاد از انک  
خر سر در اصل سم خربوست  
بر کشم او را کله پای بگو  
بد مری دارد و با این همه  
هم که انش تبرک گیرند  
هست می غازی که تازه پنج

شایسته چنین نهاد تعبیر  
در خواب خیال تو تصویر  
یک شاعر و چون تو فی بقدر  
از شاعری و خریست تاثیر  
کز برد و نصیب داری و تیر  
فریاد کن بگاه تکیه  
دندان فشار کاه تفسیر  
کر دم یله خوه بزی و خوه میر

ره بر خر سه مخانه بر  
می توان ساخت ز سوزن تبر  
در کس نش از دم خر تا سه  
سم خر آویخت ز بند کمر  
هست در آن کو هر بدی که  
سم خر عیسی مریم بزر  
بیچو بود داووزن قره بر

کون بگو کردن به دو بماند  
کون بگو کردن با لوطیان  
یا زرد باشد یا از سفر  
آنچه بر میسر بهسل کرد  
کادوسم کرد سهر شد را  
میره با سهل چوره راست کرد  
لوطیکان چون رده مورچه  
نسبت هر آدمی در جهان  
چون پدر و مادر سر بند  
گوید که نسبت سامانیم  
باز نظامی بدویتی و شعر  
کونش چو دوازده سامان  
گوید که خلق ندارم نظیر  
دیدم که جانوران جهان  
کمی و کبک صفت بر خست  
مرغ بهر جنس که بند کون

ساخت کستن چو زن لوحه  
باید پرسید از اهل بصیر  
یا بود از اهل هوا یا از هنر  
کس نکند با کس از انسان ضرر  
ماند برین شد برو کا شغز  
مرد روان شد نفر اندر  
پیش کی و دگری بر اثر  
یا بود از مادر یا از پدر  
ترسا مولاد که او کرد  
سامان ترساده باشد که  
خواست لقب عاریت اندر  
که نظامی رسد از وی خبر  
من چو درو کردم بظنه  
میت بمانده او جانور  
منج چو کبی و چو کبک غر  
ماده شود که درازان جنس

بر کونش پر کپوک رست  
کوید که روی پدر ماند که  
وقت بدم بروی چندا که خوا  
ساده ز خندان بدم ساده کا  
پر نو ساله جوان کرده  
داد و بخاری تا چند کا  
ماهی او در سرم غوطه خورد  
شاعر تر کوی شدم لاجرم  
کیان کیان سخن آرم بنظم  
آن زن و مادر غز این با فها  
وقت رشید را بر باد داد  
مر شعر آرا سخن از سر گذشت  
باز مرا و سخن از کون گذشت  
خبر بر باسچو توئی سوزنی  
از تو نمی جوید راه کریز

هر که رسی می بندش با سر  
خواجہ رشید را بودم پسر  
از پسر و قتیله برداشت پر  
ساده نمک بودم و ساده شکر  
از بر خود چون زدمی زیر بر  
تر زد با من بغز بهای تر  
لای بر آورد ز قهر شدم  
تری شعرم بجهان شدم  
قیره کنم بر شعرای دیگر  
گفت سرا سر به بیان و هر  
داد بهر شهری و هر رکذ  
باشد و نو تو بخیر آید  
باشد و هر که نشود محض  
هست چو سگ مانده میان دو  
دو دد کور و کس زنت د

ای پرستنده زاده سم خر  
سهر بر ترا ز زخندان  
مست بر من ترا قدم دست  
تو چو خر پیش من روان گشته  
همه خربندگان ز خر شده کم  
که وجودت از آنکه روا  
شاخ کاوی که که کشد بجوال  
شاخ کاوی که در شود بجوال  
این ترانیت خرسکان ترانست  
ای خراسم نه جوابی کوی  
شعر علت و تو خر عامی  
برغم بجای من خوانی  
چو بجانان رمی فسر و مانی  
لبت از بجز در بیشه کشم  
خرم را چون سوار خود دیدی  
تا تو خم خم کنی سکنه بوم

خر مردم نه که مردم خسر  
وز زخندان او فرودم خر  
چو خربنده بر تقدم خر  
من چو خربندگان و ماد خر  
یافت خر خمیده و من کم خر  
نیت بر آدمی تکلم خر  
بیرون آمدن شود سم خر  
در سپوزم بکاف کندم خر  
دور از اندیشه و تو سم خر  
هم خر خم میباش و هم خم خر  
علم مستغنی از تعلم خر  
سر دوا خوش بود ترخم خر  
ای مد عالمان خر مد عمم خر  
که بدینان بود تبسم خر  
بود در دلم ترخم خر  
بر شنگ بچو خم خم خر

مقطع شعر تویم از تو نسیم

بس لیس کاوی ای خرز با رنطقه  
خر کور و خربانی نه عقل و نه خرد  
یک خر خوانست که یکی کار دان  
سالار با مطران مرمرد جالنتی  
قوت و غذای باب تو و دم و جان  
آن احمق که میرک سینا و جاحط  
با عارف کو اوره و غازی را همقی  
کردی و کرد و دواش کون ایشم  
کر گشت کوشش با زبان گاه کوه  
آوردت از رزان و بجمام برد با  
با اینچنین حماقت کوئی که شاعر  
سو کند چون خوری بطلاق نه کاچو  
کان قجبه را ز غنچه بوق کام کس  
این بجز را جواب کن از مرد شاعر

در کس زنت پای چم خر

ای قلیه و کیاب تو خوک محققه  
اندر سرت بخورده او بخرقیه  
کرد آخورت پراز علف کفر و زندقه  
قیس باز بر نه و ابلیس بدرقه  
را حال آن نکست و خرابات و بقیه  
اندر مقابل تو جی اند و بهنقه  
اندر قمار خانه تبصیل و بدرقه  
باریش همچو شود نهالی او موثقه  
زا آورد و بر دیره دایم بشقه  
و اندر گشت نهاد حمام مطوقه  
سو کند خور که نیت مرا قول تو ثقه  
تا من شوم حلال کرا ن مطوقه  
اندر قد چو خلق کبوتر بقبقبه  
ای تو و شعر از در محرابه



ورنه برو کون زن خویش پای  
در بودنیت نزد حکیمان روزگار  
در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوز  
باد اسرت بمطرقه بهج سوزنی  
خراچوت گرفت میرد هر آینه  
هرگز لطف بهج تو نکشایم از قلم

ناسو کون خرسرخخانه جوش کرد  
ای خرز در دگون که بزارش لغیر  
خرد خروش بود که تازی نوله بان  
دیوک بدست دیوک ان بر پشت  
از خویش تن تانی دیوک سر و ش  
بر سوزنی زبانه کشت آفرین  
که چون جلاجل و بر جس جره بانگ  
آن روزه کوشش سر خرسنگی فرو  
یکبخت چو خیزد هاش کرد خار خا

ای حرادت بر سر محرقه  
احکام شاعری ز قوافی معلقه  
ابواب بهج تو نخواهد شد معلقه  
تا جایگاه در دثقیقه مشق  
ای بهج من ترا چوت تیر محرقه  
تا زنده باشی ای خرز زار منطقه

از در خرو خرس غش و خروش کرد  
بگذشت از پر پر خروشی که دوش کرد  
اندر د وید و پای نشاند و ش کرد  
کون را بان حمزه دیوک خروش کرد  
از خویشین بعین ترا آن بک ش کرد  
تا کفهای خرا نفرین نبوش کرد  
که باز چون در ای شکسته خروش کرد  
از هر خم غصیری در روزه نبوش کرد  
بر یاد بوق میره با سهل نبوش کرد

از لنگ لنگ کون و دماز لنگ  
پهوش گشت بر ریه دیاختش  
بر گیرهای آب غدر و مه شد سوا  
جز گیر سخت چاره بچار کی ندید  
خراط بهر خارش کون و رابی  
شد همچون بازده بر نهج بسری

کون لنگ خای کرد و دمان لنگ  
چون وقت زیر بزدن آمد بهوش  
یکت گیر زیران و در گیر گوش کرد  
خود را بجد حید کرد و چاره گوش کرد  
نمور نا حذن و جیلان و خوش کرد  
ناسور کون خر خفا نه جوش کرد

خر خفا نه را آزاد کردم  
ز ظلم و داد خرا آگهی نه  
همان کردم ز ظلم و داد باوی  
ز خوش رستم و شب بدیز خرو  
بجانان عان ز من فریاد  
براه کمکشان با نردی که  
چه کردم از پس آزاد کردن  
کیش از زعفران و جوز کا فور  
ز بهر آخور او خر من ماه

دل خر که کا زاشت و کردم  
که با وی ظلم کردی داد کردم  
که با مردان مردم زاد کردم  
نگردم یاد و زوی یاد کردم  
کران فریاد با فسر یاد کردم  
بر آوردم فرود آزاد کردم  
بنامش آخری بنیاد کردم  
کیاش از غنوشتم و کردم  
بیخ انگشت حکمت یاد کردم

بد ویرکاهان کوی حسنی  
بماندم اندکی تا خوش بگذرد  
بکه در سوزش می خواستم داد  
بدو دیوان شرم شد خراباد  
بران کین صلح مارا جنگ خواهد  
روان میره را خشنود کستم  
بنای دوستی نو کردم امروز  
ازین پس طبیعتی باشد که گویم

چو لعبت خانه نوشت دگر دم  
که بسیارش خیر افتاد کردم  
از آن تدبیر باز استاد کردم  
چو صلح افتاد خیر آباد کردم  
زبان چون خنجر پولاد کردم  
خراپهاش را آباد کردم  
عداوت رفت و شب خوشیادم  
فلان خرافا بجا کاو کردم

از خرترا جرس کشا در بانم  
تاج مرا باد و غر مباشرت افتاد  
تاج بمن گفت من مغلف در برم  
کرک کی خوار و کوسفند درند  
عاجز کار مغذ ابله و زیرک  
با همه فرزانی عقل من اندیش  
زند و استاد را استین تماش

تا خرمغ را تاج خرخان بانم  
وی بغم اسد من بحسرت انم  
بر رنم کوسفند عقل دشبانم  
در رنم من بوند و من رنم بانم  
همسج ندانند از آنکه هیچ ندانم  
بر خرمغ عاشقم که پرو جانم  
می شد و زان بخر که من نکانم

رفت سوی باغ سرو بآن پای  
کین سیاوش زند باب بر گیر  
از پس دیوار خست بمان تا  
بردم بنوا ندو مید بد بجز  
تو ز کونی برخش رستم مانی  
پاردم خر کشید و بجر گفت  
روی مرادید و گفت فلسفه خونی  
شاید مدد برم بجز و میشت  
فلسفین داستان فشارش رخ  
چون بسر قد آمد از پس ده سال  
نرخ خر مرغ بچه و چگونه است  
کشمش ای خرکش معان بخارا  
تا خر ترسافرستم از پی آن کار  
از پس دی کاری توان کردن  
ار کشتم یا کشم زتا وان داوان  
صدر جهان آن کزو که صدر جهان

گفت که ای سرو بوستان و تو  
روی برویم نه دمان بدمانم  
کام دل خود برد تمام برانم  
کای خم ران تو خانه دم لرغ  
من ز سواری ز زخم رستم مانم  
سرکش از من که فیلسوف جهانم  
کشم خوانم چرا خوانم خوانم  
فلسفدم زود و دوزخه فلسفه ستانم  
کنک زبان کشت ازین فسخ زبانم  
نزد من آمد که ای حریف کلامم  
زانکه بران راه و رسم و سیرت  
دم مرز اینجا که من فلان فلانم  
عادت و خو کرده ز بار کار نام  
خرکش فرمود و گفت بول تو نام  
باک ندازم که خاص صدر جهانم  
من شد هسترق نعیم جهانم

هم مبرعات و لطف صد رهنما  
صدر جهان را کمان برم که به از پنج  
این پدیان حسب تاج کفم و خود خوا  
فکرت نظم مدح صدر جهانست  
که بفکرت بزم بقوت خاطر  
شمس حاتم آن نشان دهد که گوید  
مرده و دایمل علم را که چو ربان  
خلق جهان از جنک جمل و ضلالت  
چشمه خورشید از سپهر شریعت  
ای خبر من شنیده کان بگوئی  
شمس حاتم که در تفکر مدحت  
زانکه تو به نام سید الثقلانی  
مدح تو دریای ناپدید گرانست  
وصف تو آنست که زبان تو کفم  
مرکب شکر تو بی سواری منبت  
دیرزی ای صدر که مدح تو خوانند

کز بدایم در پناه و امانا غم  
نیست به خواه و راست کمانم  
ورند چه مرد ایچنین بدایا غم  
قوت قوت و غذای جسم و جانم  
بر سر صدر جهان ستاره فام  
از پدر و جد خود دلیل و نشانم  
نم بشنیم بد رس و هم نشانم  
باز را ندو گفت باز را نام  
نور بهشت است آشکار و نهانم  
از خبرم آن تفاوت عیانم  
محرمه حقان ثابت مکانم  
مادح به نام سید الثقلانی  
ز ورق دریای ناپدید گرانم  
من بیان ترجمان راست پانم  
تا نشاند اهل زدست غانم  
آب حیات چشمه زار لسانم

ای ز نو شیروان عادل در سیر <sup>کار</sup>  
 عیش و عشرت با تو کردی تاکنون <sup>آردی</sup>  
 در سیر کار تو دایم بدی با صف <sup>صفت</sup>  
 ماه زلف انداز بودی کاه زلف <sup>الضلع</sup>  
 سایه زلف سیر بر روی کره <sup>سفید</sup>  
 مرد را همان نور دن کشتی اندیش <sup>تو</sup>  
 است براف نهالین مخرج بود <sup>ن</sup>  
 در مخرج بند از است سخت بود و نو <sup>چون</sup>  
 را ندی اندر کاه بی ریشی <sup>خران</sup>  
 قابضی مالک کزید و عالمی <sup>جوان</sup>  
 رسم نو شیروان ز رشتی <sup>نزدیک</sup>  
 شرط آداب معنی را سهل و خوار <sup>نکستی</sup>  
 از میان کشتی کشتی و زمره <sup>گلندی</sup>  
 با ملاحظه کنده بودی نام <sup>کردند</sup>  
 که ملحق با قبی و لطیفی یا کشف

دوده خویش و تباریز در شهریار  
 یزدجرد و شهریار از دوده خویش <sup>تبار</sup>  
 سفح تو از بهر بی کاری و صف <sup>از بهر</sup>  
 زلف و سفح تو روان کاه از <sup>بهر</sup>  
 چون منقش کرده روی لوح <sup>کافور</sup>  
 چون ترا بر تاشی دیدی نور <sup>برکت</sup>  
 ز ندی با فکشتی نعل <sup>زنج</sup>  
 گنک را در خواب دیدی <sup>سخت</sup>  
 تا خیار آرد کار از رد گل <sup>کردی</sup>  
 چون خران اندر کشیدند <sup>بند</sup>  
 مزد کی کشتی و شد مادر <sup>خویش</sup>  
 شد کریان از تو شیخ <sup>ان</sup>  
 از معنی کشتی بزی اسلام <sup>کردی</sup>  
 هم بر آن نامی اگر بی <sup>ملی</sup>  
 بنده صد رجائی حق شناس <sup>تو</sup>

دارث صاحب شریعت صاحب دین  
یادگار سیدین چون سیف دین  
از را و سیف و برهان در بیان علم و  
شمس رخشان سپهر علم و شمع مصطفی  
کین مهر دوست کوئی نارد و نور حرم  
ای عزیز مصر از نسل د و عبد الغزیز  
هر که با عبد الغزیز باد الله الغزیز  
سوزنی خوش طبع باد ایا طبع خوش  
تا ز دور آسمان اهل زمین بآید  
از زمین تا آسمان باد آفرین جان تو

ملج را بخوار ازین خبر نبود  
غیمت است و فی دامنک و می نمود  
حلا و تیت بلفظ ملج تر ز شکر  
اگر نبرد از نذر و عیب است  
ز جمله شومی زادگان می شمرند

خبر بر یانان صاحبقران روزگار  
چون قارون نفی برهان و برهان کار  
نیست در عالم بازوی یادگار  
سوزد و سازد که حرم شمس از دور  
مهر و لطف و ستان سازد و این  
بر عبد الغزیز است اصل غر و حفا  
بر عبد الغزیزان ذکر حمت نشا  
خدمت جان ترا از جان از دل  
تیر و تابستان پای چون مستان  
وقت ساعت سال و شام و سحر

که در سربل فی زد ملج تر نبود  
که طعن و ضرب ده که کبر و فرمود  
که بی حلا و تیت بلفظ شکر شکر نبود  
که عیب بود و ان مهر نبرد  
اگر بود عیب هم عیب اگر نبود



درین اگر مکر می میرد تحقیق نیست  
موجود است گذشتن ز ملت ثنوی  
خوهر فشار و مادر کشد ز پس کرد  
دوست هزار کله دارا همه ثنوی  
رغوت دزد و نور و نورد و سحر و  
برند پنجه باقی شده است آستری  
بخار یا نرا منع مزدکی بود نامی  
بلج را نه پسندد و خویش خود گوید  
براق و حسن مبارک بکار باید داشت  
بلجک ای طلیحانه بر چنین خرمن  
زبان بی سخن اندر دمان بی دندان  
چو غر جکان باط چهار سو گوسند  
بیای پردکیا نرا بغر جکان بکند  
اگر نه دست انداخت سایه بر سر تو  
هزار زخمه بدان نزع کیس و گردن  
مبوم و روغن و کل شوخ زخمه که گنم

کجا تحقیق باشد اگر مکر نبود  
ولیکن از ثنوی زاد کی گذر نبود  
پرسوزد و زین حمله بر حذر نبود  
که با کلاه کوفتارشان مکر نبود  
هزار و پانصد باقی جنود کز نبود  
که زند پنجه او بی دو آستر نبود  
که مزدکی را بچار در دو خهر نبود  
که خال و عجم و را مادر و پدر نبود  
بکار دارد در خواهرش سپر نبود  
برنج خرمن کز خانه دور تر نبود  
نهفته دارد و تار از دل بدر نبود  
همی خورند که جفت بلج غر نبود  
که برده دار نباشد که برده در نبود  
بخج کلندر خاکستر سقر نبود  
بنسیه میدهند آنرا که نسیه خضر نبود  
که تا بدست بزرگان بی ضرر نبود

چو خاضع و متواضع شدی بزرگوار  
چو آستانه صدر جهان کنی پالیز  
چو سیف دین خدمت کنی شوی مؤید  
چو طوق منت جود حسام دین داری  
حسام دین که مراد را صلاحیت  
بلک دین خلف است از حسام دین  
بود محال جگر گوشه را خلف خواند  
خلف نیست خلیف نیست از حسام پدرش  
ز می خلعت در سپهر حسام حرام  
هر آنکه دید ترا با پدر همسکو بد  
ترا بنام پدر خواند و مراد وی نیست  
بجایه صدر ز بردنی اندر راست  
تویی که بفلک شمع سید القری  
شرح شمع محمد که سید النبوت است  
ترا بنظم و نثر آفرین چنان گویم  
در آل برهان بابت من بقیعت عدل

یکان یکان شطرت اگر خضر نبود  
کسیکه قصد جفای تو کرد سپر نبود  
جزای خدمت وی خبر بدین قدر  
سم سمند ترا کم ز نعل زر نبود  
دمی و کامی خبر بر در عجب نبود  
چو شاه را بشهادت بیکر بر نبود  
خلف چراست چرا گوشه بیکر نبود  
عبارت خلف از زنده معتبر نبود  
که کس نظیر تواند صف نظر نبود  
که دیده دل و دانش کر نظر نبود  
که تا بنام پدر خبر تو نامور نبود  
چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود  
بنور و دهن دکا تو ماه و خور نبود  
بمال تو کس از انبای بولش بر نبود  
که نظم من محبت ثمر من پدر نبود  
اگر نه مشرقم از رسته درر نبود

طوبه کردم و در کردن طبع افکند  
بقای صدر جهان باد و ال برهان  
طبعش یکدگر سوزنی نیاز را و  
دگر تبر بود اندر بجای وی مثل

طبع را به ازین حسن نیست زربود  
که بر نغزه او بی دوست فرمود  
که در مطایبت سوزنی تبر نبود  
جز از برای ستمکین خرم بود

طبع منچ را در طعام خوان بجا  
طبع تر شود آن زن فروش گزشت  
د به طبع ز مشکو حه طبعه خویش  
پی تبر که هر یک بد و زندگشت  
ز زن بزدی منکر شود طبع است  
شراب بر خورد و دست خستد  
تا خود را آتش پرستی آموزد  
ز حرمت می چو ناکه موبدش فرو  
چو نم کشاید و می خارا نصیب بد  
کند بقبله تازی زهر که به نیاز  
چو پرمغ را بپند کلا و کج بر سر

بسنده که طبع زیادت کم که هست  
همین که هست بس است این که طبعی  
نشان مملو خوان شهری و غربا  
مذاذ این ز کجا آمد اندک ز کجا  
نهار حمدان یار و مزار خایه کوا  
کمی بباب کسی او که کسی او را  
بدان رسوم کز اجداد دید و آبا  
دمان بسته کشاید سر خم صبا  
که مانجالی دهم آنچه خال داد بما  
بدل بقبله و بهقان کند نماز را  
کند در آرزوی آن کله قمیص قبا

کلام را دستار خود غلاف کند  
 بد آنکه گفت محمد حیا زایا نیست  
 به بیجائی هنگام که به فخر کند  
 زنده پیش حریفان ز شوخ روی  
 چو خلق رو بر حریفان زبان در آید  
 منم که خلق باید زن شمار زده ام  
 لیکن سربل بر کنار شلف و بست  
 بسیف محو شود از کناه کار کناه  
 شانه اسلام بسیف شمس و حام  
 نقای فرخ او بر زمین چو نور افکند  
 ز بهر قوت اسلام رای صای  
 خطی کشید بر اهل شام بعد ملک  
 غرق منت خود کرد اهل دین بد  
 در رشاقم در بلج صدر بسیف  
 چو سوزنی بقم در کشم برشته نظم  
 نقای صدر جهان باد و بسیف دین

چکوی دای همه دستار من بجای شما  
 نذار دایمان آن و دل بچا و دما  
 دلیل کوید مناع روزیت حیا  
 که مرد عاشقم و تیر شتوت و برنا  
 ز بهر کاج حریفان کند در افتا  
 ز دم زبنت و ز پند و زیم و شر حم  
 سربلست که ماند کلاه کار چرا  
 کناه کار طمیت و بسیف دین محی  
 حاتم حمت بسیف احترام شمس لقا  
 رشمس تیره شود بر سپهر سحر صحی  
 صواب دید فرسوی پادشاه جا  
 که پادشاه خاکدور خط و فا  
 چنین کنند برزگان دین در دنیا  
 که طبع خاطر دارم چو در دریا  
 بنوک سوزن نظام طبع در دنیا  
 بیک نامی کاغذ ویت طول نقا

تو امی کوی از دل سهل و ساد  
بداد و بکادست میل تو لیکن  
چو تو کون بصحرانی وقت اوان  
بساده زنج میل داری و داری  
نی تو ز جستن دوان همچو خزان  
کردگان خوبی سسج و مرغوان  
جماعت کنند و تو جامع نوی  
بد و دامن آن حق قرآن ندای  
نخواهی که خوالی بود کون و دست  
کسی باید آنکه که تو باده خوردی  
نخواهی که بر بستر مرک خستی  
در دخل هر شعله و محتب را  
ز احداث کون تو هم این و انرا  
مویای فلک دایه وار پرورد

که ناماده نری و یا ز ماده  
بداد و سوار می بکاد و ن سپاد  
چو خر کیری پی پس استاده  
کری در کزی ریش و سبب نهاده  
ازین خانواده بدان خانواده  
بسجی چو خار و تیزی چو خار  
زی کون و دین هر دو بر باد داده  
که منع زنده و باز زار و بر داده  
ز حمدان پر باد و وز جام باده  
که آرد سوی مرز تو کرد باده  
که بشمار خوبی تو با نیم کاده  
کشاده است ناهت از ازارت  
زی نان چقه زهی کا و زاده  
بزیر سایه دیوار تا بر آورده

ز آفتاب ز ختاب کرده خامه تو  
رسمه رسمه بزغال و کبود و سیاه  
بشاهنامه ناکفته بر ز خامه تو  
بمطلع موس و فلک پی درش  
کمان برم که بوراقی و بجلیه کری  
تراش کرده بوی آرزوی زرد و  
شبی بخی از غایت شمع و نار  
بدرخواست که گاه و شت ازتری  
بجواب درسم آن آرزوی ز خیال  
بر زنی ز تو مر علی در زین برید  
دو خایه کرد و بلبله شد و سم اندر  
ز خواب جستی و کشتی ز بی مبارک  
بجات کفم از کاسی و بی کاری  
غلام کج کاکای و قبهای سنگ

بروز سبزه و سپید و شب سپید  
بمغزار فروردین برورد  
دو صد هزار سوار است نفس مار  
هزار برده ناخته هست و ناخورد  
ز کلک کمرن مسک ترش و  
دست و نیمه برون از قراضه و خود  
بهفت بستر بر پشت کاه کترده  
که بستر ز برین تو بود آغز ده  
ز ری خریدی با جای باش مرده  
سرش بلعی همچون عروس در  
سنگت و ریخت هم آنجا سپیده زرد  
که حمزه حمزه ازومی کشد بر غر  
سبیه کلپی چون هندوانه نو بر  
رهی چهره قرص تو و لب کرد

ز روی طبت کفم بز کواری کن  
جواب کوی ز طبت شود دل آرزو

شاعری تا ز بازو یافته در آیم  
کرد پلاس آخر دریده کردم  
تا ز چو دیدم زمانش ندیم کیم  
کردم سیم کار کرد چون ز  
تا بخیرایشان بفرستم  
نرم کم تا زرا کبی بد رشتی  
یار که بوقت بره ر بودن  
خو بد رشتی خو بزمی با تار  
دعوت تا زان همیکم عید  
در شب شوال کو دکان تا زانو  
بر کفشان سپید که کادن  
چون بفارقی کاه کاه ببارند  
تا زان پرسند گیتی تو کموی  
اسعد و ل این سخن ندارد باو  
اسعد و ل آنکه سعدا که کوید  
ز رکف آرم برای دعوت تا زان

بر نفسی تا زرا بزخم در آیم  
کشد یمن بی خود بد دل و آیم  
تا ننایم و شاق و حجره و جانم  
کردیم سیم لوس و لایه فرایم  
یا تبضع که مردیست که ایم  
گاه غلامباره را چو سرمه بسایم  
پیش شبان باز کوزه نوچه خیم  
آخر خری سازم که دیر نیام  
زانکه ندانم بروز عید کجایم  
گاه بشدم شوال و کاه بکشایم  
بر لب کونشان بچلیدند ان خایم  
من زمین دار و بوی بریایم  
من ز درنده زادگان خدایم  
تا پس عید خدمتی بنمایم  
تاج سرت فی که خاک پایشایم  
زانکه در ایام عیدنا بنوایم



گر چه شعر اندرون بکدیہ کر نیست  
نیز روا دارد از فرخی این شعر

من بچین شعر بردش کز ایم  
گر بچین شعر من و راستایم

ای فلک پوچ داده بر کف پاج  
بخت نیکت چو یک پاج دوان  
دل عدات در تنوره غم  
رخ اجاب تو طریقت چو کل  
چشم اعدای تو خلیده بخار  
در لب از جاج کوش بنده تو  
هر مرادی که داری اندر دل

هسچ نیکی ز تو نداشته پاج  
در نهان باستان تو پاج  
چو بجا کتر اندرون کو پاج  
رخ شیرین ترا از کلاب کلاب  
همان بلبلان که سیخ در تاج  
بنده را حلقه در کشید بجاج  
بتو آید چو کوز در مغلج

آن رسیده بجان دشمن تو  
منم آشعری که شعر من است  
کفته من حلال زاده طبع  
شاعران ارز کم قیمت  
همه از رو آجفت شده سیر

که ز غر بر علاء دین قجاج  
حسبے قبل و قال بی فوج و فجاج  
بنوم مرخوگ را بازار ج  
از حد بصره تا حد کفجاج  
من بر آن ریونی و قرغم آج

قبی آبق تو حلقه زدم  
دوش باز نجانہ در کشم  
یدکن تا بتو معاج جماع  
گفت ای که خدای خام طمع  
خج خود را چو مرده دانی تا کن  
کز در کاج باشی از ماری  
بسجا و بزکوار ی خویش  
کاج صمصام را سزد بر یال

قبی ناکہ آدم قبی آج  
قابق آج کم قی شد این آغاج  
بدوانم بلغ پیش آغاج  
پر بوج بغل زن خمناج  
بدر کون خویش کش فر کاج  
خطان دو ساله و خط حاج  
ببر از یال من چکا چکت کاج  
سوزنی را ترانه بر ره حاج

یا قوتی جولاہہ برد و دوسپہر ماند  
با کون چو مخاک پدر آن بچہ بر رفت  
زان پرک جولاہہ بت خوارہ بدیا  
زان مرد و خراشہ کی کم شد ناکہ  
این حرکت بماندہ است بر زان خرم  
از عشق کلاہ و کروکیہ ہمیشہ  
مردان ہر سنینہ ز دیش بزین

بکت تاجہ عرماند و ذکر تاجہ تر ماند  
بابا بچہ بریش چو علواج بدر ماند  
فی فی دوسپہر ماند نکویم کہ در ماند  
آند خبر مر کش خرم مرد و خبر ماند  
این مکتہ ندانت کہ پدر رفت تر ماند  
چشمش سوی ترکان بکلاہ و کمر ماند  
در سنیہ اش این کینہ مردان ہر ماند

تا کرد و راقاضی احمد ادب الکنذ  
از راقاضی احمد ادب کردن آن کو  
اندر دلش از بغض آنه شجر حیبت  
از دل شجر بھوی اندر دل من  
در سینه هر کس که بود بغض آنه  
ای دفتر شعر پدرت آنکه بهر پت  
از تیغ بجای پد من پد تو  
کوفی پسم کوی هنر بر در آفران  
تو بجای کسی در ره شعر و پدرت سم  
ارنی شکرست این قلم شعر نویسم  
شیرین تر ازین شعر قلم کس

من آنکسم که چو کردم بهج گفتن لای  
خجسته خواجه بختی خطیری و طبعان  
اگر بعد نندی و در زمانه من

از حفظ کتاب القاضی دواند  
نوبت بد کرد ماند و در کرد ماند  
چه شوم تر خواهد از آن شوم شجر  
زان نکت شجر پین که چنین نکت  
جاوید چنان دلش که در قریب  
راوی ز فر و خواندن آن چون  
صدر به نیت شد و سر برد و سپر  
بر سبقت اقرانش ای از برد کرد ماند  
من وصف شما کنم و بر را بگذر ماند  
کز شیرینی این شعر چه طوای نکر ماند  
یا قوتی جولا به بر دود و دیر ماند

هنر اینجکت از پیش من کم آردای  
قریب و عمیق و چپاک و فرو یاف  
مراسمی میانشان همه برای و در

ز جند و بوم بیدار شوم تر صد  
هناده کوشش با و از تعزیت شورو  
پس آن مصیبت ماتم بخویشتن کرد  
کسی معرف سازد بنا کسی خود را  
کسی بنالد بر مرده کسان آواز  
عذاب کور و نپ قیامت و دو  
شعر و مرثیت و عذاب کرده شود  
خران و یزه با و از پیش آوایند  
بدو که گوید از من چنانکه فرایم  
بهجمن چه رسیدی و از چه فایز شد  
مرا بهجمن ترسان چنین زرد و زرد  
بیا و کوی میدان شاعری بکن  
اگر بایم دم دار بهجمن در کش  
مسای با من پهلوی با بلهی خدین  
باتش اندری از آب روی رفتن  
به پیش بهجمن ای کور پایدار نه

ولی بطمه و قیال نچ کوی غای  
که تا که میروید یا از کجا بر آید وای  
میان بسند و کردان شود بگرایی  
کسی کجا نهم این کاسه کاه نوحه ای  
با فوخ آو خ و درد و درنج و نای  
بجای مرثیت مرده را بجلد نای  
کسی که باشد مستوجب عذاب  
چو او بخواند شعر اندرون بدر  
که ای پلید بید رسکال بد فرمای  
ز کوریا ن خود ای قلیان مرد  
اگر برابر من شاعری و نظم آری  
که تا که آید و از ما شعر کوی بای  
و کر ربانی میکوی بچگون باری  
که نیک ناید با پس پشه پهلوی  
مباشش پیش بر خاک و باد کم بجای  
مرا بخیره بیکست کونه بر مکر ای

چو کیر بچو باد اندر افکنم دانی  
نصیحت است مرا بر تو که چه خصم منی  
اگر طریق تو این است و نظم تو این  
بریش خویش چرا کوی می فروزی  
ترا بخوابم سو کند داد دست بدست  
کل نصیحت من خواه بوی و خوابوی  
بختی کرم در کون تو که یافه کوی

توئی تو و من بای تو کوی و کوی  
بخضم خویش نمودن خطاست بندگی  
ز کار خویش چه سپوده خود برانی لا  
اگر نه ریش تو پر ویز نیست که بالا  
گرفت خواهیم آن خواهشی و خواه  
ترا طریقت من خواه پای و خواب  
بختی ریش در کون من که رانجا

اشکاف که بروی که اروی چنگ  
با بهت پلکی و زسک که اتری  
بر خوان مردمان صدق شور بانی  
زی خوان هر کس است ترا چون کشتان  
کوفی که دستگاه فراخت مر مرا  
اکنون بگو بکجا روی ای خاتم سبانه  
از کون شک نیست حکایت همی کنی  
با نیکو خلق زن خود همی کنی

بی سسک غزنی که سرت باویر  
از سسک کران مرد بود بهت ملنگ  
وز بخت شور خویشی و با خویشی  
بر بردری چو حلقه آراش بود در  
بر خوان خواهد تا که زخم لقمه چون  
کت دست که فراخ بود لقمه بی شرنک  
ای زنت غر کسی ز غراره کند غر  
پادار اسب و بکلوی تو پالنگ

چندان بچه کلند زن تو رنگت  
پی منت تو سرخ جانی رنگت  
بر رنگت سرخ جانی بدین سبب  
ریش تو در کشاکش آن کند پریش  
چو جو شال بادی واکو زرق تو  
کار تو بایریش همه کار تو سریش  
آب تو از طغانی و کبت ز کامی

کز پستی نباید پیش از سیاه و کت  
در کوشش کرد و رو نه ابو نس  
هستی تو کینه و از تراز کاف و کت  
سبب بدست آن جلب کف و کت  
تو بر زمین شو و زرق تو بر دین  
همواره زین نهاد که هستی کد و کت  
کم نشی تو ریس همه رنگ تو ز کت

دیهقان نام غافرای همسر  
آزاد سر فراری چون سرو غافره  
بی تو همه طریفان بی ترب تره  
ممدوح را برت صفت بچاک کرد  
پنی دوشه شای تو خواهم بنظم کرد  
ای آنکه بر سخای تو هر کونوال کرد  
تا باز باز خود تو پرواز در گرفت  
تا همت تو کشت بر اهل سخن درشت

در منت تو اندچه زیرک چه غنچه  
بر خواجہ زادگان همه قد یکسر  
تو همچو ترب غافری زینت تره  
جز من که شاعر سخن آرایم و سره  
و آنکه فروزم بره رنج و مسخره  
آمدنم جواب و نیامد مناظره  
رفی بنوطه رفت بگردار کرده  
آهوز تو رسید چو آهوز قوره

کر دیده ام من از تو خردمند تر کسی  
دی کدامم ز غافل آید مرا پیش  
خداش نبین باختری بر فوس کرد  
زرد جمال باخته با سیکو ان دهر  
کردم برو سلام و دلی پر فخور و فکر  
توبه تباہ کردم و کفتم مرا دیده  
میگفتم این حدیث و ممان و ورنه  
در دست و نهادم و کفتم که می پس  
بگرفت سخت و گفت که این ترب بود  
این ترب اگر بروانی توفی ایش  
رو منکسوس کن تو بترف و بگوز  
کفتم که مرغ نبود دهقان امام را  
کفتم که عدله می بستایم بهای مرغ  
کفتم چنین حکم که تو کردی مصداق  
من بمعرضه کردم و صلت برو  
نزد تو آید من شاعر کج در

آتم که کوده ام بخرد بر مکار بره  
شیرین خطاوری چو شکر در قیطره  
قدش بسرو غافلگری بر مفاخره  
واند رکنده مهره خوبان نشسته  
بگرفتمش کنار علی راس قنطره  
یکو سه پیش از آنکه کنی ریش تو بره  
ماند ترب غافلگری سخت شد ترب  
این ترب من بخور که لطیف شد ترب  
بی جفت مرغ پرورده خوردن محار  
بر دستر ریزد دندان استره  
دهقان غافل و بدت مرغ پرور  
کفا که مرغ نبود عدل دهر خره  
کفا کلان و سخی چون کون جتره  
مرد حکیم که یکند بی مصا دره  
یکو شدم زرای و زند پرور  
در آرزوی مرغ شد خواب محتره



کرهای مرغ فراخی بهای می  
بامی چو در معاشره آمد میرآینه  
تا جان سپرد و ز حدیث کج و چو  
پرورده باد جان تو از هر حدیث

کرد و بمن کش ده طریق معاشره  
بر من کش ده دارد راه معاشره  
جان را حدیث سپرده آرد بخجسته  
جان منازع تو رسیده بغرغره

حکیم نوزده چون بت و بهفت کلان  
بدان زبان نشود و شکسته از بی آ  
حکیم نوزده در آب و آینه نکرد  
آینه نکرد خرفراخ کون میند  
تو تو بخی و ابلیس نقش بردیوا  
حکیم نوزده دارد یکی کلان گیری  
حکیم نوزده چون شرفه مست شود  
حکیم نوزده را علقی پدید آمد  
بهوشیاری شرم آیدش بخشد  
کر بدیده او در نهد چنانکه شود  
ز خواب مستی ناک جهان جهان کرد

همان زمان ووسی اندر نود زبان  
که سود خویش بر سر دران زبان  
که تا ز صورت خویش اندر زبان  
باب در مکر دشت و قلیان میند  
در آب و آینه و خویش چنان میند  
ولی چو پس نکرد در میان ار میند  
کسی که از پس خود کنده جوان میند  
که راحت از سر کل گفته کلان میند  
دباب خیر مرا و را چنانا توان میند  
برای کایان کردن چنانا توان میند  
میان آن در کون جوید و جهان میند

دین مرد حکیمی که تازا پس پشت  
پدید باشد چون آفتاب و مرخود را  
بلد بشهر نهند اندرون به بهانی  
چو شعر گوید آن خورده خورده حکما  
بجمله شعرا برید باید چون  
رباط کیر غریبان و شاعران سازد  
من غریب خوم بود کز پس یکماه  
بسر کرانی بر خیزد از کران کوئی  
بجای من چو به بند خرفون ز نو زده

هماره چون در و در و آره پشیمان  
بزیر سایه چون بار خورده نهان بند  
وزان بگردم نقد داستان بند  
خرفون ز نو زده من کوه در زمان  
حکم نو زده خود را در آن میان بند  
فراخ کون را که دور کاروان بند  
بران رباط مرا نیز میهان بند  
سبک بخشد کین بسخ سر کران  
کران بندارد و بر من همان کران بند

کلی و کوری گویند در جهان بینی  
روا بود که بود کور حیدر و کل نفس  
حریف یکدگر ندان و غرض تو  
حکمت چکود کوید که شیخ الاسلام  
ز ابلیس زنی اعتقاد می هر دو  
نبراکیر خاندن کس نکل شمس

هم شوند و برایشان شود جهان بینی  
که این بفرغونی شاید آن بهامانی  
که این از آن بجوی فرق کردنی  
اگر چنین است ای وای بر مسلمانی  
روا بود که مرین هر دو را یکی خوانی  
که کور حیدر زین پیش دارد از رانی

همی و دهن کل پیش کور و کل که  
پیش تهن سرخ می نهند کور  
نظم اس سخنان کوش من که کار  
اگر بدیدی آن هر دو مونس جان را  
سلام باد کل شمس و کور حیدر را  
اگر جهانان کور و کلی خواهند بود  
که ملک ملک امیر مقربت جهان  
امیر ناصر کنسل نصیر ابراهیم  
شاهی مجلس و الای و سخن دان را  
خجسته مجلس و سران اهل سخن  
بقای مجلس و باد و سوزنی او

مصفاکت از بجای من آن دول کاخ  
مانع کاخ چته بداند دماغ خویش  
اندر بلای کوشه صیاد ساده گیر  
از کاخ خوردن آن سکت می ر

جماع بس که ده کک را بس  
نظیر منت کل و کور را بخشا نه  
شنوده کرد زبان را بهوشان جان  
بدی زدیشان خوشدلی و خوش  
فزون ز لشکر انی و لشکر جانی  
مسلم است بدین کور و کل جهانانی  
بجای کلی بکل و کور داده و نانی  
یکانه است که در فضل ماله ثانی  
فریضه کشت که وایت بر بخدانی  
سزده که مدح سرانید قاصی و دانی  
بدیه زبان شده چون بسوزن آشتانی

کوفی که از سکو ده که خورده زان کرد  
زان کاخ خویشش پاکنده دماغ کرد  
رونی چو مرغ مرده و گردن چو مرغ  
بی دوک و پنه کردن خود را چو مرغ

از ششم ساده کوسه پانزدهانی  
در عشق ساده آن خربی اصل چندکا  
چون ساده پاف بجهتش  
صدر بزرگوار چون ظلم وی بید  
با او چراغ دولت حضرتش ندانند

الغ عارض کون کر به بقا  
چرا خاش بپوشیدند بر روی  
اگر کر به بهمدارسلان خان  
چو کوه کر به پنهان کرد در خاک  
هزار آزاد مرد شمره کفشد  
رمید از خواجه سالی پنجه و شفت  
شدت این پریند و نرم کردن  
کنوش طوق باید بر نهادن  
ز چاکا چاک کالج حاجب بوم  
بدان تا کالج کاری مشه کیر

صمصام را بکاد و در روز لاغ کرد  
خود را بپویه بهرب بلای کر د  
آید تن باز و هم از ساده کاغ کرد  
زن را بکوسه داد و بدل با فراغ کرد  
کان خام پوستین بده اندر چراغ کرد

جهانرا کنده کرد انداز و باد  
که با که این کند کر به چو افاد  
لبی در دید ز رو سیم بنهاد  
بخشید و نه خور دو مهر کشاد  
که این یک خواجه را کرد دست آزاد  
پشیمان شد چو شد معناد و شاد  
چو از ناز خود اندر ماند تن داد  
بسوی خانه خواجهش فرستاد  
هوا که سنج کرد و در است  
چو ش کردان پذیرد زخم استاد

که که بشود چون که به غوسه  
که که بشود که باشد تا من او را  
که از پیش خلیفه یاد صاحب  
کزیده صاحب عادل که ایزد  
خداوندی که با فرزند خطاب  
جهان را به او که دست کوفی  
عروس دولت و ملک شرفرا  
خداوندان کتی رازی کرد  
همه عالم بدو شد و خوش طبع

بو بکر اعجمی پسری ماند یاد کار  
ما خولیا گرفته و مصروع کند مغز  
شد جای جای ریخته از نیک و نیک  
ریشش روی شعل در بر بنده جای  
بر جای موی ریخته پسری شده پدید  
بر روی او ز غازه و زموی او شد

کند از آرزوی کلج فریاد  
به پیش صاحب عادل کنم یاد  
کم در چمن زمین بوسد زلف  
جهان را دارد از داد و وی آباد  
ز بخت نیک شد به نام و نبرد  
سلای دولت و اقبال بنیاد  
مسعد بخت او شاست داماد  
با حسان و دل نیک و کف داد  
همیشه طبع او بادا خوش و شاد

دیوانه زن بزمی معقود و باد  
زرداب خورده چون عسل شرف  
ریشی که نیک دارد از و روم  
چون یوزگشته از ریشی نه اشک  
وز آب غازه کرده چو کلبرک کا  
یک جای گل شده است و در جای

چون بوم با چشم بار و بر دوشم  
 از پل و بوم شوم تر و ناخسته تر  
 گوید که من این سطاق و صایم  
 از بهر چشم زخم سطاق شاده اند  
 بر سیرت کبار کند طر و سحره  
 گوید بهتری و بزرگی و سروی  
 آفتاب اعجمی کبش با درت درو  
 کان سیم سحر ملک و بوکر پخت  
 خوردند زینهار بر اموال خویش و  
 نافذ بود که سیم بدل بر بند مهر  
 امروز از آن جراح که دی نایش  
 فردا چو حق خویش بخواهند ازین و  
 ده روزه گوید ار چه وزیر می  
 باز آنکه من وزیر نیم زو بهم نشین  
 از پاچه ازاد من امروز خلق را  
 سیم وزیر را در کرده چون خود

و ز کینه کشته پره پیش سل و ار  
 دیدار روی اوست بسید هزارا  
 آن در خور و مزی سطاق و چو  
 او را چنان کجا سر خرد خزار  
 آن از صفار خورده بی خرد کجا  
 از اعجمی و کر نم امروز یادگار  
 کان لاف همده است همه سر و  
 نزد پدرش برده در آنوقت زینهار  
 احوال خویش را بر آن زینهار  
 زو بر چند عوض سده در حال خطا  
 با برک اگر چه هست چو کل در که بها  
 بی برک مانند زینهار چون در خوار  
 من بود می زو خسته قارون  
 از فضل و مال سده و اندازده و گنا  
 بوی وزارت آید و ستم بزرگوار  
 بوی وزارتش زنداز پاچه ازاد

روزی ز روز با لبر کوی او گذر  
اوست بود دست بر شیم در کرد  
چون روی و ریش او شد چون ریش  
گویند خورده بود او آن عیب بی بود  
همان کز ریش مرخان خوش  
جگش ز جای دیگر و برین بهانه  
نشت کرد پای حریفان فرو نشاند  
ترکی بنام ترکیه آورده ماه روی  
مویش گرفت و گفت که تو بنده منی  
زانو برین پیش و برین بوس کن  
از غایت تنم آن کنده مغز را  
صد گونه زار و بی خردی کرد و  
از قاضی کفندزه دستار بر گرفت  
گفتم که ای تو زن جلب میکت یا  
وی آن همت است و من آن صفتی دین  
از من صفتی دین اصلت در غایت

کردم برسم و سیرت مرده بر بگذر  
بر کندای تایی و بر کندای تار نار  
او کشته کینه جوی و مرا کشته کینه  
من بر چه جرم به شتم اگر خورده زهر مار  
آن نیز بان لغز با من و بردبار  
مستی ز جای دیگر و برین بهانه  
پیش کنیزکان و غلامان بر قضا  
کوفی چو برج باره کسی باره باره  
یکه به پیش حق خداوندیم گذار  
چونانکه سجده آری در حق کردگار  
چون اجمعی نیاید اندر سرش نه  
بر هر کسی زار و بر و بند و کیدار  
وز من همین و آنکه کاجی میان  
مارا بدمی بجلو بر جو تیر و نار  
خاص خدا یگان جهانگیر شهرار  
سیله در غایت نباشی تو بهر گناه



ار بایدم نواز دور بایدم زند

حسین عاتق ریخت بر دسوی نجم  
پذیرش آمد ایس و گفت کای فرزند  
ز روزه و ز نماز و ز کوة و حج و غزا  
بدان ره آدم انجا که کردیم تعین  
خدا پر او همه خلق را بیا زردم  
بگویم بخدمت فرق مهران اسیل  
فراختم علم فتنه را بهفت فلک  
بخون و خواسته مهران شدم فای  
بشش طریق جنایت ستاندم از انجا  
بقوت تو من از جمله بنی آدم  
سرای خود را کردم ستانه زین  
باب ظلم شدم در جهان عدیم مثل  
ز باد جور و ستم کاری ولایت من  
شد مذحجه دعا کوی من بوقت بحر

تو قلیان بکار نه کنیز خویش خوار

ایمید منقطع از رحمت خدای کریم  
چگونه آمدی انجا کوی گفت چو سیم  
زدین و ملت پاک جیب و ابراسیم  
بدان ره آدم که دادیم تعلیم  
که نه خلاق شدم آدم نر از پریم  
بسوختم بقلم خا نوادای قدیم  
بکتریدم فرشت ستم بهفت اقلیم  
ربا و رشوه پذیرم از وصی و تقیم  
ز خانه و زردکان باغ و صنوبریم  
تراش کردم خیری چو کفشک زادیم  
بصفت خانه پذیرد به کلیم و ریم  
شدم عدیم من و ظلم من کشت عدیم  
جراحت ل مظلوم را رسیدیم  
آه و سینه پر درد از کریم و لیم

چو آینه بستان زیار بحری  
بیوفادم و از پای و کار رفت  
چو کار سنگ رسیدم شهادت آورد  
بلین کرد و رادست بوبره شاپ  
بگفت که همه اتباع من کسی چون تو  
بی مغافرت بلیس گفت با فرعون  
سبک خدوی خود انداخت در دانا  
گرفت دستش و بناندم بر فرعون  
جمال دادش فرعون و گفت هر چه  
چو دیدم با نسل اندر حمایت فرعون  
بهمنی که همی داشت کشت در ساعت  
هزار کاره طعام الاثم دادش  
بمیزبانی او مالک اهل دوزخ را  
کنون قرار کش در دمان نبار  
شدت کوشش و سوس غایه بلین  
غدا اهل جهنم گران قوی تر نیست

تن صبح مرا کرد در بخند و سقیم  
ز کار مرا فی مادم جدا ز نار و نعیم  
لغتم از پی آرزم او ستاد رحیم  
نشت پیش وی اندر بجزرت و عظیم  
شکر فکاری پردختم عظیم عظیم  
چمد بهنای منیداشتم بر بر کلیم  
بکردم ای بس این گفت تو بهتیم  
که ای پسر تو ملک راشدی خریفیم  
بدوزخ اندر باشد فوج با تو دیم  
بحکم یاری دادش بسی ز قوم و جمیم  
حریف با مان بر کف نهادن برتیم  
هزار کاس جمیم از پی طعام انیم  
فرود راتنه شدت غدا بلیم  
که کرم پدید ناید و راحصای کلیم  
در و شده است بسی دیو و دیوچیم  
بجای سهل ترین رنج اوست سهل و سلیم

سلیم مار کننده بود بلفظ عرب  
بدار دنیا چون بر فروختش ظلم  
چو خون و ریم با لوده خیره از مردم  
برک او برمانید خلق عالم را  
برک یکتن چندین هزار تن مردم  
حکیم کوید در کورسک شود ظالم  
وی از حجیم همی با نکت سک کند لکن  
بحق سوره حم و سوره طه  
سکر از او چون چاکه چنین باشد  
پس ای کریمان پیش سکر می کنید  
اگر خدای کریم است خشم او ستوی  
هر آنکه توبه کند از سکر یارب

وی از کزندن ماران دوزخست  
شکار آن بجهنم می خورد چو ظلم  
بد و رخ اندر لایه که خون بهشت  
خدای عالم قیاح ذوالجلال عظیم  
چگونه شکر کنند از نوای خدی  
مکر ز کور او از سک شنید حکیم  
صدای بانکت سک آید بکورا و حجیم  
که هست ظالم را جای جح و وی  
سکر می کند مردم لب و فیم  
که نه کریم سپند سکر می نه نسیم  
حد ز کسید همه بخردان چشم حلیم  
بجرم او برسان از صبای عظیم

نظامی از چه مرد هست مرده نگاهم  
چه ارببرد و نگاه مرثیت کویم  
لطیف مرثیه میش او فرو کویم

بنظم مرثیه حق طبع بکارم  
چو نشود که حکویم چه کفایم  
چنانکه در دل و آرزوی مرا

بشر مینه من باز زو برسد  
بمرد آنکس زن روسی بزرگ  
در آنکه دیدن رویش بخوابید  
شب نخستین بخایم خواب که من  
چنان فاشش کور آمد است بر من  
سوال مکر را پاسخ آن چنان دادم  
دروغهای مرا چهری قوی کرد  
سبک کردن قواد من در فلکند  
ز کور تالاب دروغ تا هم رسی  
ز بس نهادم گاهی از آنکه دور بود  
از آن دروغ که کفشم خوشتر بود  
وزان دروغ که کفشم که آل سامان  
چو بار نامه سامانیان همی نخرند  
وز آنکه کفشم که حکم مرا ملک است  
نبراز منمیزم همه ز کوه حکمت  
چنانکه دانه نور از میان نار بدیدم

طمع مجلس آن کده سبک این دادم  
و کر چه گوید با شیر ز به بکارم  
همی ندانند آید کران و دشوارم  
بچه صفت بغا و به غشم گرفتارم  
که در لحد توانم که تیز نفسارم  
که خورشید ز دوشش پای نامم  
بکار خویش نمودند راه و بهجایم  
نهاده موی بران و استاد دارم  
ز بهر بستن بار گناه بسیارم  
سپوشند بد و زخ فرو نگویم  
زیاد دست غم و رنج و کرم تیارم  
از آل سامان کس نیست در لطفی یارم  
غلط شده بر و سامان و راه فلک  
نهاده اند بر انبار و من بر آن دارم  
نهاده اند بر انبار و من بر آن دارم  
به بند و سلسله من در میان مازم

بر آنچه که هسنگ است بر سر من  
 درین می رسا ره زرد و زارده ده  
 درین شهرش بور و باغ و بستام  
 درین تیم عروس و درین نیم ملک  
 درین خاد و خروخوک و خوش ناخ  
 درین شهر سسر قد و کوی جولگان  
 کس از جفت مردیک از زر و یخ  
 مگر که آن نج و آن میوه سکران  
 بجای میوه می می خورم ز قوم و قوم  
 طعام مارم و از خاوم مراست طعام  
 یکی خیار می خواهم از همه نعمت  
 درین که حرکت بازمی نیارم گفت  
 درین خوشی سید بکین می آمد  
 بریده شدستم از سیادت و ملک  
 درین غریبکافی که چون غلام شدند  
 بدیش کو نه زمین بر نهاده کیر و بوق

زردند و مسج فذ لک میوه و کارم  
 درین حایط و قصر و زمین از بار  
 درین شهر بخارا و کوه چاه تارم  
 که این و آن سقط جبه بود و دستارم  
 که بود رکب ز جمله در و دیوارم  
 که جوی ترکش بودی بچشم دیدم  
 نه میوه آرد و نه نج نما ندیدارم  
 که بخواشان من بشیرم و دو عیارم  
 بجای بره و گل مار باشد و خاوم  
 چو خاوم بر بکر سب چو مار در خارم  
 که تا بهمت چنهای کون بدنم  
 چه سسنگار کند مالک و سزاوارم  
 و کر چه کوید از خوشی تو هزارم  
 بدین دو درد می کریم و می دارم  
 مزین از کله و پستان و دستارم  
 سوار گشته بدن مرکبان رهوارم

درین دفر شاعر ناخوش مردم  
توای حکیم کزین خواب خوش شوی  
بزار لغت بر سر و بر نظمی با  
یکی ز جمله کردارهای نیک من است

که بدنتیج طبع فرنج مردارم  
مدار لعن درین ازمن وز اشعارم  
اگر چه بشم در خواب و کر چه بدارم  
که آنک بد بد فضل یا بازارم

من کی شاعرم با مانی  
نه مراباد و حشمت و میری  
نه علان غزنی و خبری  
نه بجایدم ای داد  
از حکت تا هزار منخ کزی  
نیت سی آسمان بروفت  
نه بملکیت می بجزان  
جامه شوی کرده مادر من  
نه مرا چهر رسن تا بے  
این همه بار و بار نامه و لاف  
تیز دریش و سبقت آن کل

نه راد ملوک سامانی  
نه مرا اسب و طوق سلطانی  
نه کنیزان بزمی و خوانی  
نه من او و اهیج ویرانی  
آن من نیت ملک و دجانی  
نه ز بی آیم نه بے نانی  
نه سخن چون فراع سجدانی  
نه بد و نیم را کلب سنی  
کرده بی پرهن کربانی  
داشتیم بدان کل ارزانی  
خوہ کلی باش و خوہ سامانی

کسچ داند از وجه رنجور ند  
نماید رنج آن گل کا فر  
خز مظهر محیر باکر

ماورالنهری و خراسانی  
بچکس خلق را ن آسانی  
آن چو بوبکر در مسلمان

سیکیم شریعت سهیل زین زینم  
همی بشومی هست میث سهیل من  
ندیم طایفه که را دیم کافراست  
بکاخ خرگه و کاخ بوم باری  
همان سهیل همین آدمی ادیم شدند  
ز بوم خرگه و یال این سهیل کند  
بیال و گردن او پر شدند و باری  
امید داشت که از یاد او ادیم برند  
چو جفت موزه و آندی زیال سهیل  
چو نیت هفت در شرع خام کرد  
بجو باز کنم کاس موی و روی سهیل  
برخم مار بجای من از همه عالم

که هست ریش پریشان او جوان  
چنان نماید چون تاشی به قدیم  
جوان سهیل شدی عکس افکن اقلیم  
بدین دیار شد از یال این سهیل  
بر آسمان و زمین اندیسیکی بدو  
همی ادیم کری را ادیم کر تعلیم  
بسی ادیم کران در میان کوییم  
نبر افشک اندر میان رستیم  
اگر نبودی درخون آیت نخریم  
ادیم کردن و بغر و حسن بزرگیم  
دیم بکفکری را بجان حکیم  
سیلم و سهیل بود که شود سهیل سلیم



سلیم و سهل در و بجای کم نیم است  
سهیل را تو جان دان که هرگز  
ز ناسپاسی کیوی او بر زمین  
غربت از دماغ او ز غری خود  
چو دوشیه به بند شود یکی عامی  
هیه عامی خواند و راو عام هیه  
هیه عامی و عامی هیه طرف بود  
برو ستا چو رود که که از بی تذکر  
بشارتی برساند بکوشش مجلس  
بروی شتی کر غول در فروخته  
بلفظ خویش کند ز مهر بر آتش  
دین فراخ کند باز و آنکی کوید  
زیم ریش امامی که اهل مجلس را  
امام داند خود را و بر نداند خواند  
اگر امامی نادانیت و کم خردی  
مبادین بدی را جان نغایه نام

چو دید خود همه کفار من کند سلیم  
در بخت دارد لغت ز روی دیو چم  
شود چو سرمه هم کا و تابش شیم  
شبی شمار در خوا و افسر و د بهیم  
چونچ عامی باید شود فقیه و بهیم  
بهر دو تام بهر مند بهیو ظلم  
چو در زو صافی رفت بخف و یکیم  
بهر مقام بزرگی شود دور و زمقیم  
ز خمر و حور و قصور و کوثر و تسیم  
صفات دوزخ پر شدت و غایت  
جراحت دلت از اند بلفظ تسیم  
کرین نهاد بود ساغر قوم و جم  
بریش کند بر سازد از خدای جم  
اگر کسی الفی را کند بهم با میم  
گرفت صدر را مانت بجهت تعظیم  
نه نیز صدر جهان را جان بزرده قیم

عظیم خیزی کردم که بجای و کعشم  
بنای حج ثواب جای او رسد  
خدای چشم بد از طبع من بگرداند

بجوین زین وزن غریبی کنم  
آن بار قدف بر زن مادر کروش  
بی قدف همچو خانه بی در بود در  
از بهر مادر وزن و خویش و تبار  
چون کودکی دبستان اخلاص  
سر دفتر معایب عالم سهیل شد  
او را بدین بجای پادشاه میزنند  
بجوم غنیمت که آن دیو را در  
تا سر خط نیارود و ندیده بدست  
من با پیش رکت ز رانیم هر دو  
خرخواند مرا پسر ترش بدانک  
مادرش مادیانی است و من برو

بدین ثواب خبر یلم دهد خدای علیم  
پس این کفاره پنجاه ساله حرمم  
صحیح خاطر من تا ابد بادستیم

یکجو کرده دارم و دیگر نمی کنم  
این بار قدف بر زن و مادر کنم  
از بهر اندر آندش در همی کنم  
دشنام چه چه و حیرتی کنم  
دشنام آن سیاه زن از بر می کنم  
بجو و را ازین سر دفتر همی کنم  
از طبری و را چو دفتر همی کنم  
هر خواندنی زبون و سخن **بیکم**  
بر ساعی غنیمت از تنه می کنم  
این قول را درست بد او می کنم  
مادرش را فاشش چون خبر می کنم  
چون خبر جماعی مکرری کنم

خرکیر وار بر کس آن فر کشید شلف  
این از در جماعت آن از در بجا  
از خلق باز بانس بریده شود بخت  
خلق تا که ز ما از بجای او  
ای راوی این قصیده بخوان <sup>سبیل</sup> ببرد

آورد و برد و پدید و پیم پی کشم  
با هر دو تن صناعت در خوریم  
بروی زبان خویش چو خنجر نمیکند  
بر خود زبان خلق تا که همی کشم  
چو سبیل زین و ریش همی کشم

بجان پاک تو ای خواجده حسنا  
سرم آنجا باشد که خاک پای تو است  
بخشم من تو چنانی که تو نیا شمرند  
من آنکس که چو بنم بر آب شوخی  
بخت و جوی و نکا پوی کار من  
خاخراده شمر و شور چشم و علامت  
هزار تن را خورش برده ام بفراز  
بکوی شوخی و بی شرمی و بدایتی  
ستور بدایانم که بر نه اندیشم  
که که در دهن من سرش کله افتد

که همچو جان تو ام پاک با تو از دل پاک  
و که سر نعلک بر کند از م از افلاک  
و چشم من تو بهر جا قدم نهی بر جا  
زدن نیار و بلیس جنگ و فراق  
هزار نعلین پیش بردید شرک  
فساد پشه و محراب کویم و دو کاک  
هزار تن را کو ساله رانده ام بخاک  
اگر بدانی من بیک چشم و چالاک  
نه از زبان خداوند فی زخم پاک  
کنم آبروی زانکشت ز پر خود مویاک

مر آنجواب نوده است بویو چنین  
مکن تو فرق زهر و جوان که نمکد فرق  
بر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا  
همه حدیث یو ط و ملاط خواهی گفت  
رفیق و موافق من بهر لهای طلیعت  
بسان بوالعجبی مهره باز استادم  
بدین صفت که منم هر کجا فم خیزم  
درست شهر بخارا من بقبضه درند  
اگر چه با همه خرم تر اشدم خرم  
بجنگ بر حج اکنون چنین تو میدانی  
و که ز کار تو جز بر مراد من بودی  
مرا به عشق تو می تم کنند و دوست  
مرا مقابل خصمان خویش تن سپند  
مرا بخدمت خود در پذیرا همگان  
بدان نگار من عاقبت بروی تو بر  
اگر صحبت بهوستانت نمی کنند

مکن انمیک باونی وان مکن ابانک  
شکار کرسنه انمور طایفی زحاک  
یقین شناسم و در گفت و بناسم  
همه حکایت من باشد از یک و یک  
حکایت خوش من خندانم چاک  
که کی بمن این خانه پاک و دیگر پاک  
که آنک ناید خود آنک را من آرام گ  
و را ازین همه چاک پاک زانرو پاک  
و که چه با همه زهرم تر اشدم تر پاک  
کل بخت تو بودم نهفته در خاک  
بسالهای بندی روز فتنه را دور  
وزین سخن بشکوه است مرا وند  
چو تا به بسک بسک و تل بشک  
بذرده بدل خویش میار تراک  
ولیس اوج منی من لوری بلقا  
من اسلام نقل مانای من بهناک

تراشم زد دل پاک بنده و مولا

فلن رحما یاسیدی علی مولاک

ای دیو ابوالمضفر خرد زد اغوی

از فعل زشت و سیرت ناخوب همی

بادیو ابوالمضفر کسب سببی و داد

تو کنده مغر شرعی و وی کنده مغر شر

او راست فخر بر تو که او مؤمن است

معزول گشته زنی اغزال را

منکر شده سوال نیک و عذاب کور

منکر شوار توانی نار و سبیر را

هستی زندگانی اندر عذاب کور

بر تو عقل و عذابان چون منکر و کور

داری بجای خویش عذاب عقاب

کوفی که مرد مغنوم از همه سخن

بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون

کوفی که از نبوت موسی یوشع داد

یکشب بخت اندر بی فتنه لغوی

بادیو ابوالمضفر خرد گشت کسبی

سبب دینیم کرده و کوز و واپس

با وی بکنده مغر بی چون ترازوی

عرازوی است بر تو که تو کافر می

از مذنب ضعیف و زرای شفیعی

خوش کرده و دل ندانندی بی و

تا اندر و بخت نسوزی و زرتوی

در خانه چو کور ز ادبار مغر و

بر سر زمان قبول که مان آری و

و آنکه بوی نیاری ایمان و کروی

مرد سخن بخوان تو بصحیف مغوی

بهتان و زدن بی ای طاعی و غوی

بکشد در دایان تو کفری چنین قوی

آزاد کرد و این قوم بشنودند  
تا آنکلی که جمله در بنان قوت نهند  
مرابو العین نام همه شرق و غرب را  
باب و دراکرامی خوانی و بگری  
بر مان نام دین خوانی و عرسپاه  
بامرسلان سازی و با عالمان  
ما خولای کفر تبه کرد مغز تو  
کشف قطب دولت اندوخت و بس  
عثمان بن سلیمان کرتیخ او قوت

بجهاندت کسی نه جودان بجا دوی  
هر یک فراز خویش چو شعبان بوی  
کونی می کند همه خلق بد خوی  
تا زین سخن که کفی باشد برون بوی  
زین بار زیر کفر و ضلالت چو خرو  
ای مادر ت جلب بچهره بر میروی  
جسم علاج تو ز طبعان علیوی  
داروی مغز تو بسر تیغ هندوی  
همدین مصطفائی و هم ملک خسروی

امام غنی آن پر بخرد هشیار  
بجد و جهد همیکد هر شبی تا روز  
بهوشیاری و مستی بد اصف بود  
غرب شهری پرو جان و خور و در  
بدان صف مشرعه مرده کاوش بود  
بکون کودک یکا به زاده خلق زو

مدرس کتب بولوس مرد فشار  
کتاب خلق و بنام مواجران تگوار  
که او نه ستان باقی نه هشیار  
همی فشار شب روز بی غم و تیار  
که کار کا دن خود را بی زوی تنجا  
بکوی لعلیه داشتی کرد هند مار

بکرستان کشتی و عادتش این بود  
چو خجادی سبست را و کشتی خرد  
خود نهادی و این بت را بهی خوند  
بآب خانه درون رفتی از برای جاد  
بشادمانی و خوشی و خرمی آورد  
خدای عفو کندش بفضل و رحمتش  
در از قصه چکویم امام غر تامل  
یکی سپر که اگر کس و رانیده بدی  
قدی چو قامت کیه و سری چو کند  
زنج چو پشت ملک و نغول چو دم  
بباق پای چو کلک بسیار چه چو  
کشته از پی لغز نهاده از پی نفع  
چنان برینش اندر سرشته تا خوبی  
عیار به جوانی ز ناگری دردی  
چکویم از صفت او و عشق او و فساد  
بصد هزار دل و صد هزار جان کونی

فر و کشیدی از کونستان شلو  
چنین کند بکر و کان چو کرد باید  
چنین نماید بنور لوطیان اثار  
از کز بنده نشان چو هستی و خنک  
امام غر تا عسر غریز خود بکنار  
روان پاک وی از من بگرداند  
بماند از و سپری همچو مار بچه مار  
نخواهیش که مبد بفر خود یکبار  
لی چو سفاک و رخی چو پرده مار  
چو شیر کنده دمان سمنک چو کفتار  
در از مال و نه ملک و رانه قوم و تار  
یکی دمان چو تغار و یکی شکم چو مغار  
که هر که دید بدو کرد لعنت بسیار  
همی کشیدش هر روز رسته در غار  
بیا ز مای بگو کند اگر نیم ستوار  
عمید دولت عالی بر دست عاقبت



محمد بن امام الادیب عبد الله  
ز عشق او شب این پت بر بهی خواند

که ریزش انداز عسید و از احرار  
بش چش همه روز تاب صید

سپدهم زیارت بر من آید یار  
بلب خقیق و بدندان سپد و جازم  
بکون بزرگ و دین کو چک و زکد  
ز عشق بازی بازی هم کنند آنها  
نخت بازی کاج اندرا فکند صد  
بجای بوسه زدن بر شین ز لب  
چومت شد بعلما مان دیز بهر جا  
چو ترغاف قری کیر مای سخت و در  
اگر صبح کند کاج باشد و خرق  
نه جامه ماند بر تن نه بر زندان پیش  
عمید دولت از اینکه نه عاشقی است  
منار عی بود آن و عمید دولت را  
ز روی طبت کفتم نه از ره نخوتی

بدان صفت که نمودن مرا بود و دوا  
فها کبود نسیمی و لبک لطف چو قاف  
میانش لاغ و فرسیرین چشم حیا  
که هیچ عاشق دیگر نکرد آن کردا  
کف بزلف کوی نه نوش و نوش کو  
چنانکه هم از وی خورد جسم از دیوا  
یکی بجای و دیگر هم کند نظار  
همینند بکون اندرون که تیار  
همینندش چنانکه بشکند مهر و تار  
نه در میان کون موی نه در میان  
چو سخت کاری کین کار عاشقان  
خدا می عشق و را بر مناز عاشکما  
عمید دولت ازین خصلها بود و تیار

برگز راده و با حشمت و بادو  
اگر خزینه قارون بچکند و آید  
ز روزگار بهر بگوی سستوار است  
ز جاه و دولت و خلقش دمانه

لطیف خلق و جوانمرد و وزیر کسا  
نخند و نهند بر کسی ز منت بار  
بدانکه نیست چنین روزگار با مکار  
ز جاه و دولت خودش دباد و برد

ای آخته بالای پر بجه عیار  
ای کشته پری پیش رخ خوب تو چون  
تا زلف کونسا رسیده تو بدیدم  
بس کس که ز بهر تو چو خربودنچ بر  
ای روی تو چون مهر و پر و بریده  
از خوبی سپار تو آمد بهمه حال  
بس کس که تیر مرده تو دل اوخت  
تا بر سر سیم تو تا بر کند غرق  
چند آنکه ببالین تو گریان و غول  
تو از سر لغزی و لطیفی و ظریفی  
بودی تو مرا یار ولی نعمت و متوفی

دیوانه کافی سپرد و دخر سالار  
وی دست بدیوار بدان کار چو  
بر خاست بجار تو سر سنج کونسا  
از کینه کون تو فرو برد خرا  
بر کونت کونی که چرا دارند ازار  
بر مرز و میان زن تو آن رشتی  
آن خواست که نایابت ای دل  
آن تیر که او سر و قدت سر سوفا  
شبه باد باب آدم ای خسته پند  
میدان همه افعال من و هیچ مبار  
بودی تو مرا یار بران ره شده چون

از من بر میدی ره کاشان بگریزی  
خاسان و خیمک را کردی لطیفی  
آمد خبر تو که بکاسان و خیمک  
یکپوشه ای ز ره همتی و شرم  
که خدمت دهقان اجل عین بودی  
دهقان اجل احمد سار که بی او

رفت از تو همه قلعه کاسان بکسار  
در تری و تیزی باره مرغیان بپوش  
لوری بچو دوست کرفی و شدی عاف  
و انشوی مرا برش ترا کاد بخوار  
آنجا چه خران باریدی و چه خران با  
بوده هست در مردمی و جو دهمار

ای جهان غم و اندیشه رنج  
ناخوش آئیده چو بر خنجر حج  
عاشق بوقی گل کنگ شده  
تا شود معده حدش قوی  
شده از مرز تو گل زر اندود  
خور خلق تو شد غصه خلق  
نه شکنجی که بوده زبیرا کین  
نه شکنجی که بود جام انجام  
کرده کون تو بدان علت بد

کان او بار و نوحه را کج  
ما کرات نیده چو از همان قج  
رخ کون بر رخ کون سوده چو حج  
خور گل کرده سقفور و کفج  
تو از ان ز رگشتی وی سیم الفج  
خور کون تو شده مار شکنج  
نه شکنجی که بود دغ آکند  
چه شکنجی که بود تبند آبخ  
همه شوار تو رکنین و خلج

از همه خلق بر بختی و بدرد  
چو یکی کاوسه اوزن شده  
با کس از خلق جهان زنی  
که نمودی ره کون تو فراخ  
شعر و شطرنج بجی دانی و بس  
نه بدان داری در حرکت بهر  
زین و زان چند بود از که و به  
رو بکون زن خویش اندر

عطا کفی و شکر و شاد بکسری  
بجای شکر شکایت نمودی از بهر  
ولی نعم بشناسد که از تو بهتر  
بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا کرد  
دعای من تو بر بوی که سباج شود  
چو سگ شوی بشناسی حق ولی  
ترا نامه بخود خواند افشارالدین

خلق را خود همه دردی تو و رنج  
جسته از بون و آماج و سپنج  
آدمی وار درین جای سپنج  
کردیت از غم هر کس تو بلنج  
زان دوسته بازی زین غمی کج  
نه بدین مانی از نعمت خج  
مهر ترا کشتی و قیر بدین و خج  
دفر شعر و خریطه شطرنج

کس این چنین کنای قلیان که کردی  
نماند کس که تو آرزوی و خود از  
بدان سبب که نه سگ بخت و دردی  
لعاب که بچکانی بکاسه خوری  
دعا کنم تو بر با لعاب که سگ کردی  
بروی در ازین حق شناسی  
چرا بخدمت او جان و دل هروردی

تو آن کسیکه بی سال خدمت  
بجز خراطه شطرنج و شعر برنج  
ترا سرشکی در سامی موافق اندک  
بنزد من نه جو اند باشد آنکه ترا  
اگر نداری با و رکون حدیث مرا

کفن فروشی ای جوهری و مرثیه کوی  
بمرد شوران بانی ز روی بدینی  
چار پای جنازه بکون زنت اند  
بیز چنکی نیایش را بی مانی

ز زروسیم ندیدی سپیدی وز روی  
ز بزم خاقان چهری برون بناوری  
طریق آل محمد بود که بنوروی  
بخی نداند و با تو کند جو اندری  
بکونت اندر کیر حزان باوردی

بمرد بر سودست مرزا بدوروی  
اگر سه رویه غوی سود خیز و مرثیه  
اگر بگیری ناف جنازه و تشوی  
ببینی چنک کن این سود و کورتابه کوی

بنجم را پی آن تا نوشنوی کریمش  
ز هم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی

دی همی بدان اندرون فشار و  
برون نیار دانداخت شمشیر کوی

روم سوز که مره بر میکی از نادانی  
جان کن ای کوز و جگر سوز و نوحی  
مره بر جم نمی شب غم بجم مرا  
موی پی کنی هیچ و لیکن مره را  
پوستین بازی مرید خود را مانا  
خبرت هست که در شهر بخاراسی  
بهر قذا که چند بسی جسد کنی

بجانه پوشدست خود با ریدن  
از راه خوشی نه از ره نادانی

خنجره چو ساخت با قلم کا میدن  
انشاء روایت نبود شعرا

در بجهنم ای قوامی فسرانه

ای بهر کندن و بهر سوختن از زانی  
مره و روم چه کردند ترا میدانی  
چو مره نبود اگر روزی شوی ثانی  
از برون می کنی تا در درون  
تا بدی نقشه از هیچ بصیرت آمانی  
خرزه خور دی یکی خرزه سوانی  
سلامت نری از بهر سلمانی

خرکیر بد بهر کون کاریدن  
سازد چو خزان رنگ ندانیدن

وز بس بوس شعر بهر نادیدن  
شاید که نویسنده بروداریدن

کریا شدی تو با سر خنجر نه

من سوزنیم گنگ و زود یوانه

بندم در کون هر دو را بیک خانه

سالا را بیک پای و صف احرار دیر  
از دادن سیم و زر در افکندن زیر

دست تو که جود و سخا کردن خیر  
تو عاخر من شدی و من عاخر گیر

ای آنکه توفی چاره بچار کیم  
کیم ندی جاکی و بار کیم

از تو صله خواستن بود بار کیم  
آخر بدی سیم غلام بار کیم

بر دم خط تاج دین بدیو این صنایع  
چون راست که هنگام جوان بدیو

نزدیک امیر زین دین فخر صنایع  
از رخنه برون جت کن دین

چون بیک جهان جهانی ای زین  
چون خوک شدی خسته در جهانی

آورده ز ما نشین در خشم و خدوک  
زیرا که بیکت بافی و بیکت بخوک

ای کفش گرانه در زنی کز بر موک  
یار از تو چو سبیل خوک و خوک

با من چو درفش و سوزنی نمون خوک  
چون رشته دوان بر اثر خوک



ای بسچو همین بار بد آویز خوشک  
شست از طلب ترا شکستم خم نوک

پرزهر چو ماری و چو مای بید نوک  
جای تو در آب شور باد و گل نوک

ای نیم حلا زاده و نیم خوشک  
با تو بقار بر نیایم بجند و کن

چون کعبه کروی آب تو خنک نوک  
نزد تو نه زمین سبزه و نوک نوک

صاحب بود آتش طغیان خورده  
نی چون تو کسی که آتش تاج خورده

کوزینه و لوزینه و کلنج خورده  
در مصطبه بغل زند کاج خورده

صمصامک غرغوس بی حیت و  
از بهر ترا کوفه دارم بد و چیت

اندرونی موکنت آدی سی و سنک  
این مورک آتوفه خرمار کنک

صمصامک زن بزدکی دارد شوخ  
آن در خور او بیت و لی از بی شوخ

آهجه مغز به باشک و فو ق  
مرغک دهمش راغ و سرفاخره شو ق

ای چون عروس بخت کفک فشان

چون شانه شوی دست خوشدست بستان

سرشته اگر با منی سنج نشان

چون سنج شوی کفش شکم دوده پان

ای عاشق جولا به سر بد کردار  
از کون سر رشته یافتی ای طرار

بارشته و با نور دنت بودی کما  
آن رشته برون کش و نوزدن

لاغر بودم کمر سدا فراز چو شیره  
فریبشدم و گیر فروماند بزیر

بر ناف میزد سلاسلین سرخ دلیر  
می در کدزد حلقه ناف از سر گیر

بالای مرا بخورد پهنای شکم  
چون بردارم تمام پارا بزین

کم کردم جای خویش در جای شکم  
می در کدزد ز کوش بالای شکم

ای خواهی نش طعم من ای شهر رفیق  
گیری دارم بن چو شیشه سر چو عقیق

در جستن تا ز من نبودت تو رفیق  
بفشارم قاق تا فرو ریزی قیق

گیری دارم که آن تو خواهی خورد  
سحرست و سلیست و درک آورد

چون آره بیکاه بردن و آوردن  
آری چو چنین بود چو شاید کردن

کیری دارم چو شیر که مایه برش مایه تن و کفلیزه و ممتابه برش	من خسته‌ستان رسیده بایه برش تا خایه نه استند چوره بایه برش
---	---

کیری دارم سنج و دراز و کل و کور تو که سندی من نیم زفت و ز کور	چون بره قور بر کشیده ز ثور چند آنکه خوبی بخور نه تلخ و زور
--	---

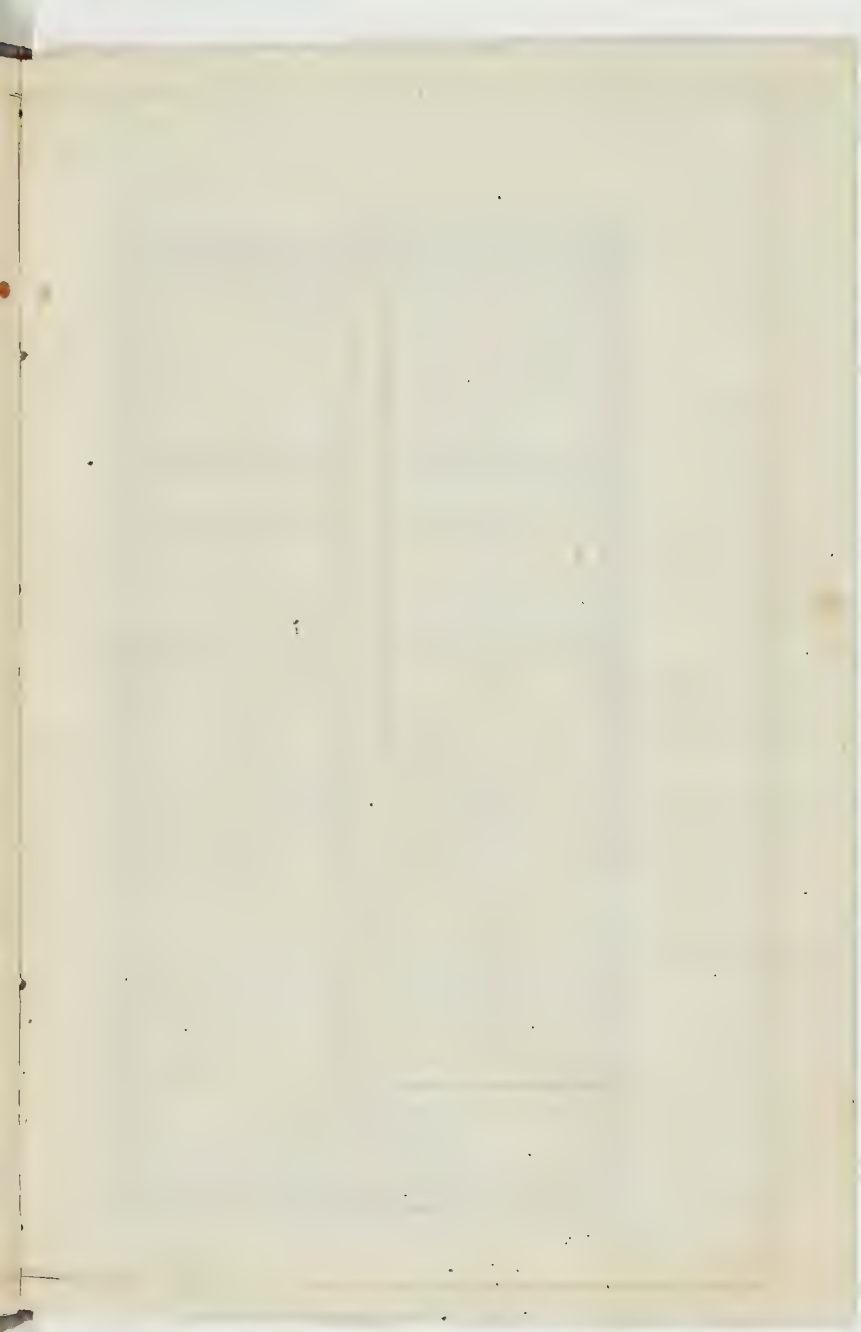
کیری دارم که نام دارد دینور کوفی خواهد تنک ترا ز دیده مور	همچون بعلک عقیق کس مهره بلور کز باد رو در فلکند مهره بر نور
--	--

نخایه چو پست کوزه دارد سرخم هر چند خرم هست از سرتا سم	بست جلاجل جلالی بروم صد شکر کم که گمش روزی کم
--	--

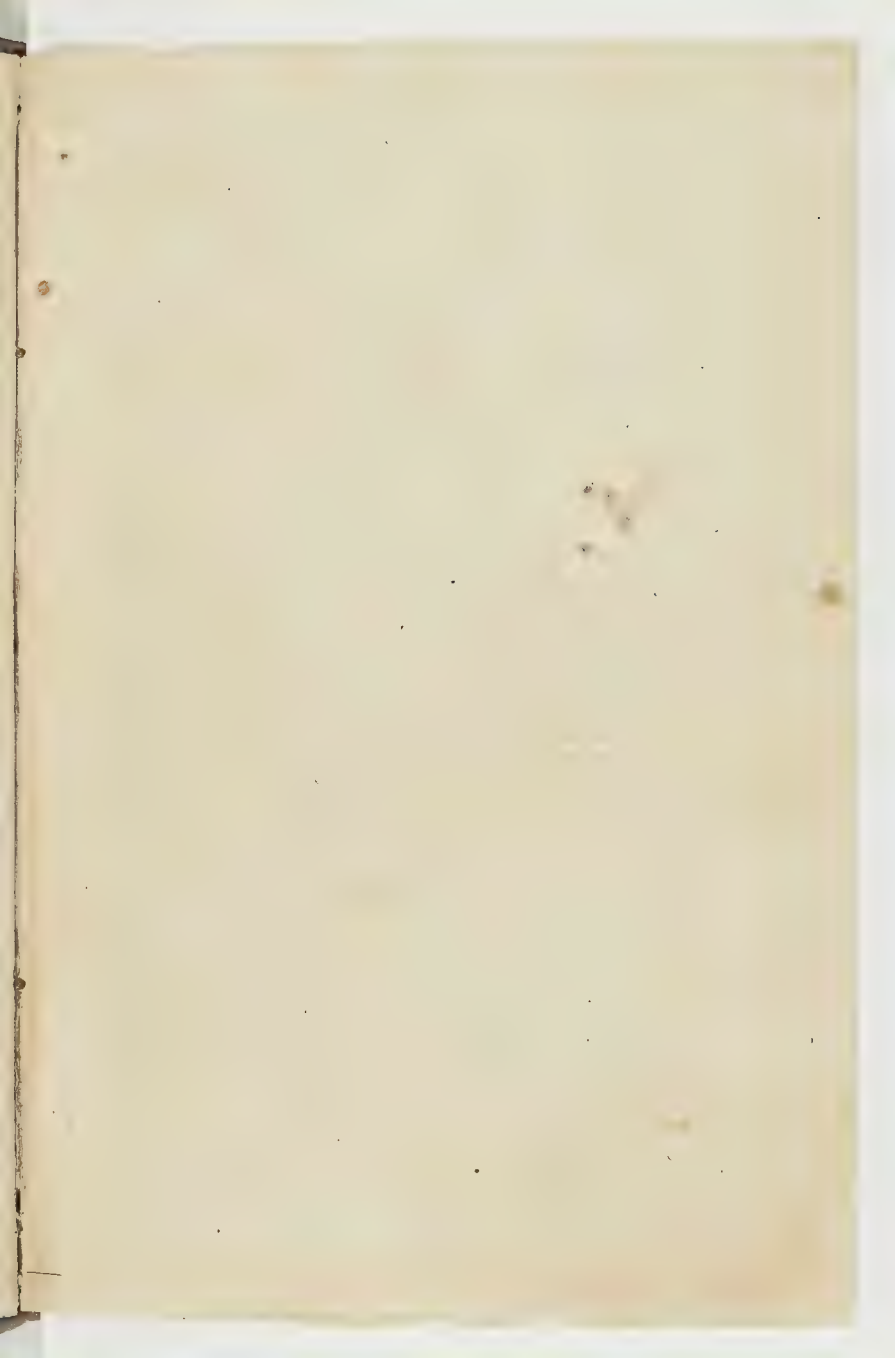
در عشق تو من سیم ز شک انگیزم از پایچه چو شک سیاه خط	وز شک زنی سیم و هم مکریزم در کشید سیم چو شک ریزم
--	---

تا به شکر سیم سوزنی در دهم  
شعله جرم ماه زبانه از انار  
کتابه محمد رانی خندان بونهار



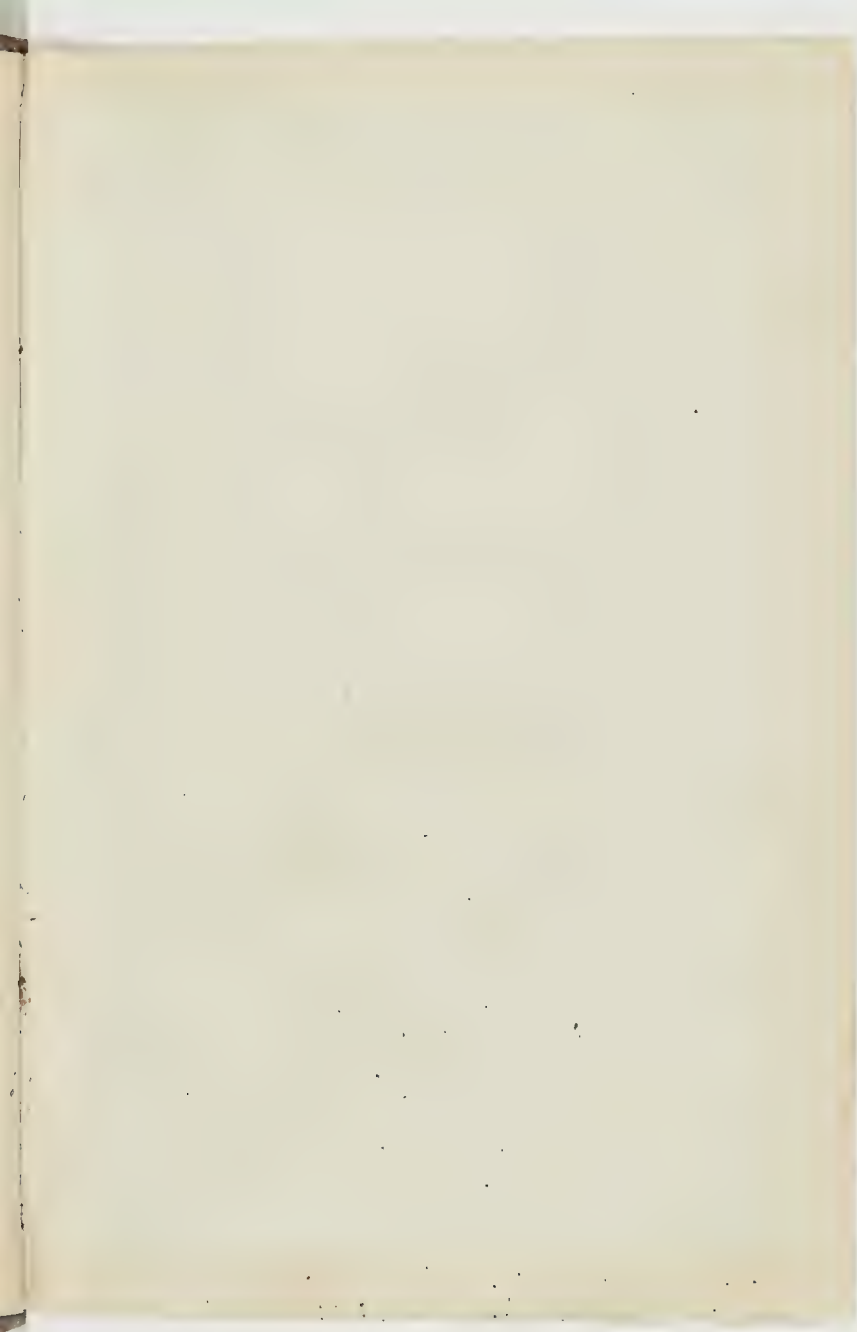








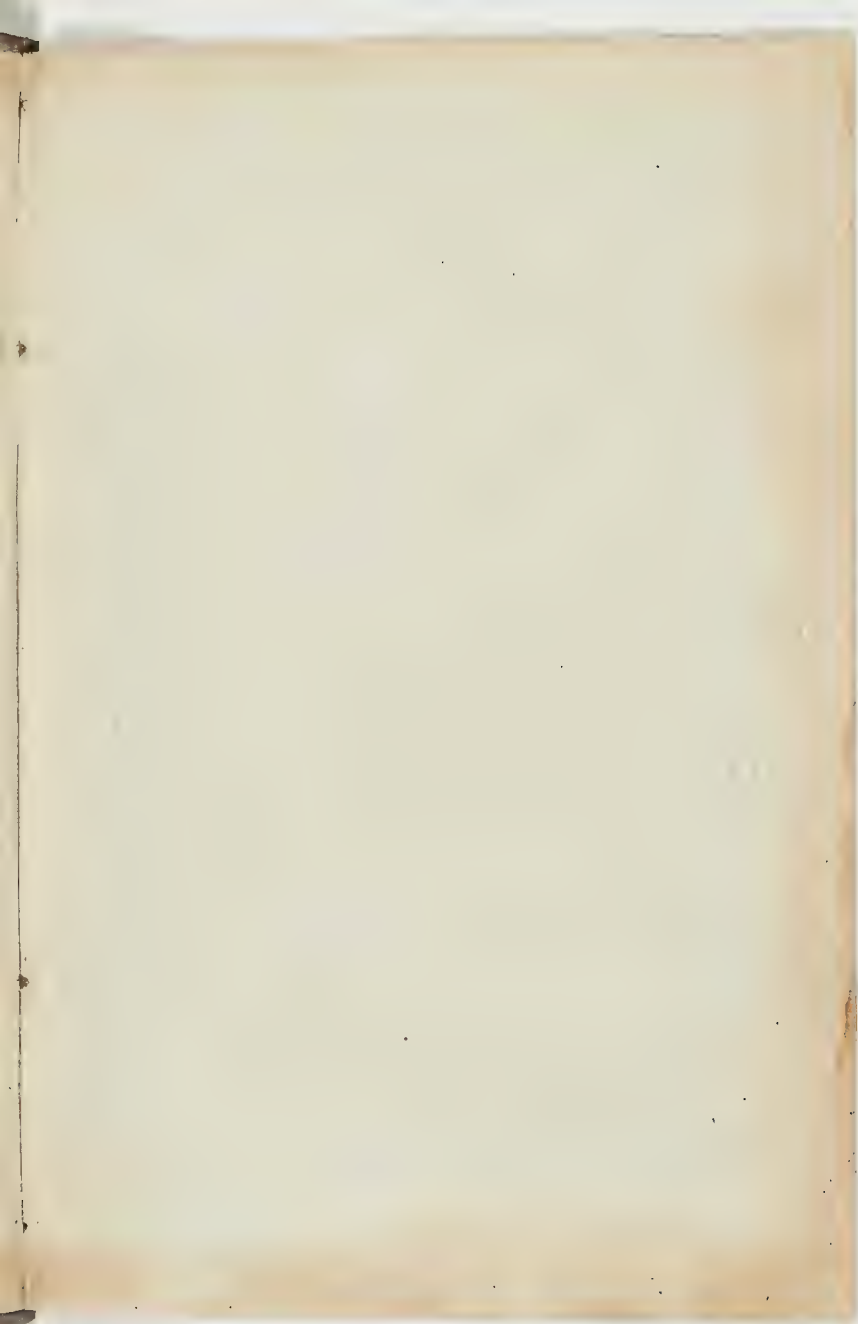


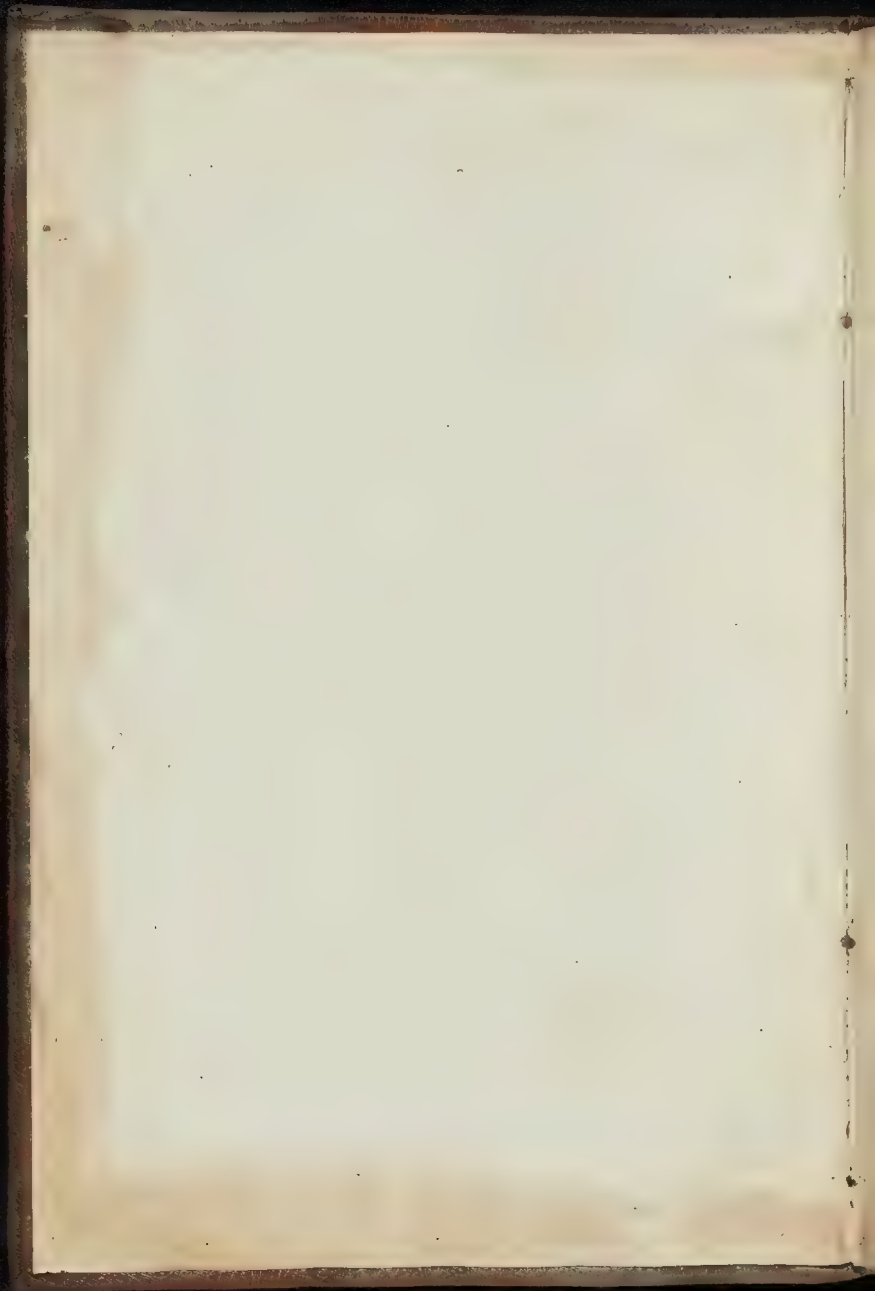




















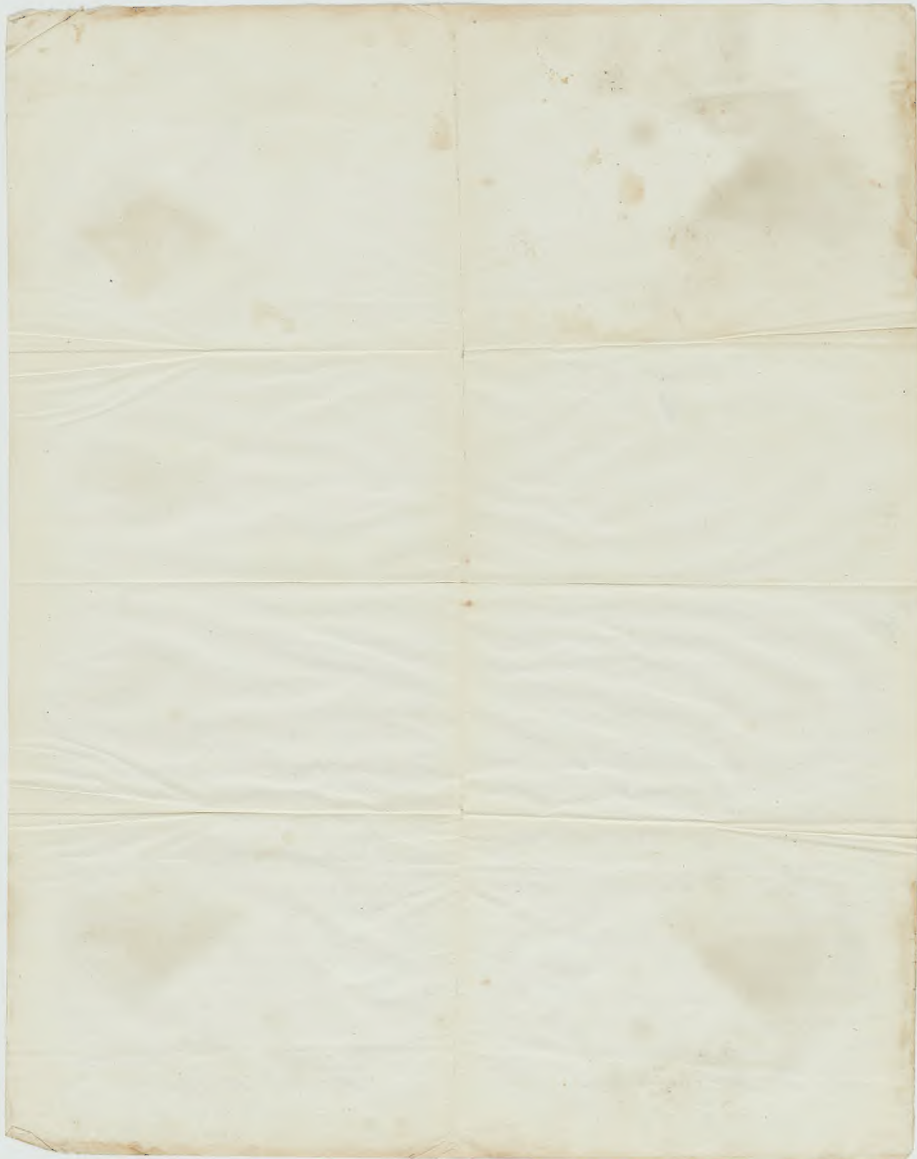


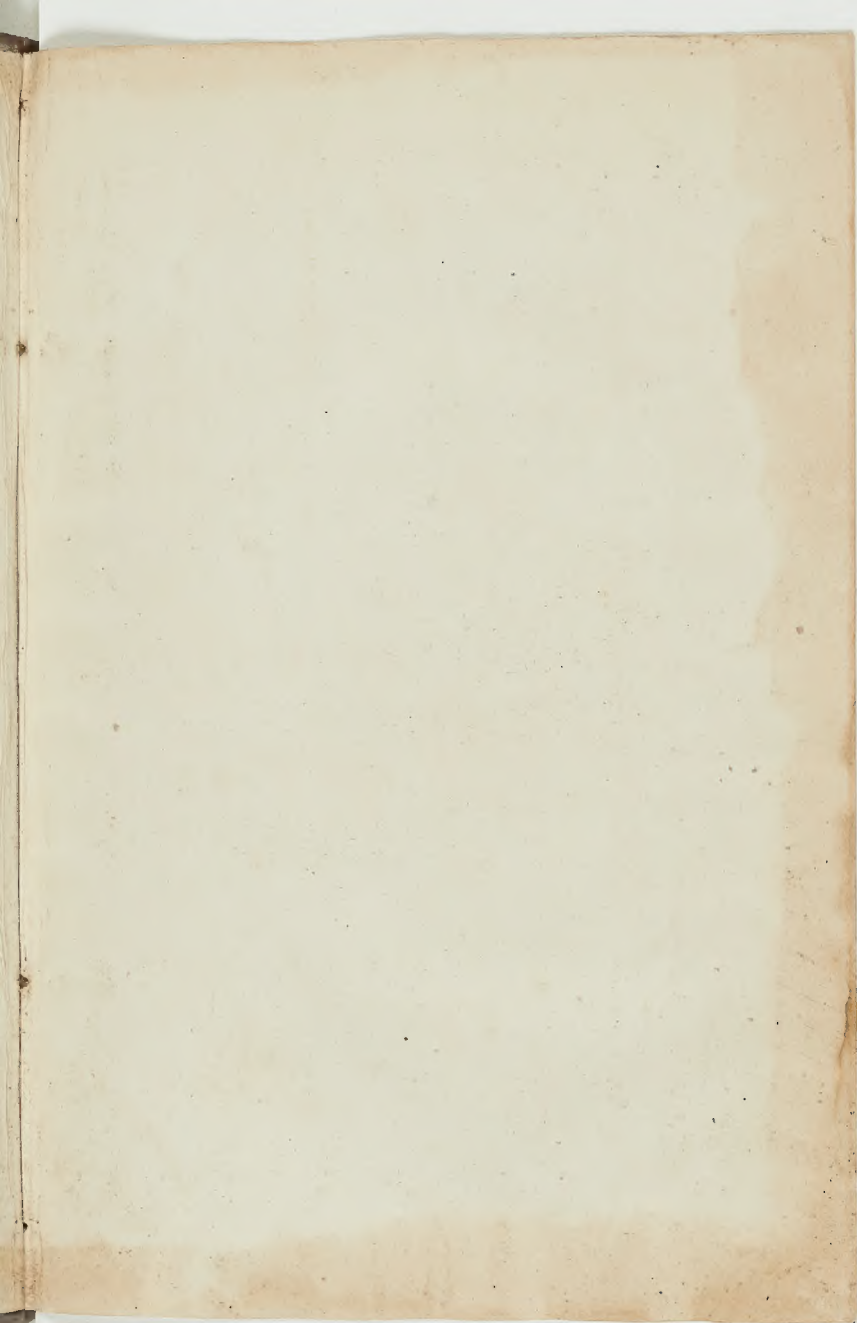


تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

[illegible][illegible]

5042







Inches

Centimetres

1

2

3

4

5

6

7

8

9

10

11

12

13

14

15

16

17

18

19

20

Centimetres

**KODAK Color Control Patches**

© The Titan Company, 2000

**Kodak**

LICENSED PRODUCT

Blue

Cyan

Green

Yellow

Red

Magenta

White

3/Color

Black

